

دوم فصل

دوم ژوئن ۱۹۱۰

وقتی سایه پنجره روی پرده‌ها افتاد ساعت بین هفت و هشت بود و من دوباره پابند زمان بودم و صدای ساعت را می‌شنیدم. این ساعت پدر بزرگ بود و وقتی پدر آنرا بمن دادگفت، کوتین من بقیه همه امیدها و آرزوها را بتومیدهم. بطرز عذاب دهنده‌ای شایسته است که آنرا برای تحصیل پوچی تجارت بشری بکاربری که همانقدر بدرد احتیاجات شخصیت بخورد که بدرد احتیاجات پدرت یا پدر پدرت خورد. من اینرا بتومیدهم نه برای اینکه بیاد زمان باشی بلکه برای آنکه بتوانی گاه و بیگاه زمان را فراموش کنی و تمام نفست را برای فتح آن حرام نکنی. گفت چون هیچ نبردی فتح نمیشود حتی درهم نمیگیری. میدان نبرد تنها بله‌ی و نومی‌دی بشر را برخش میکشاند و پیروزی خیال باطل فیلسوفها و احمقها است.

ساعت بجعبه قابش تکیه داشت و من دراز کشیده بودم و بان گوش میدادم. یعنی صدای آنرا می‌شنیدم. گمان نمیکنم هیچوقت کسی عمداً

يك ساعت مچی یا دیواری گوش بدهد . کسی مجبور نیست . ممکن است مدت درازی از صدای آن غافل باشی ، بعد يك ثانیه تيك و تاك میتواند بدون وقفه در ذهنت رژه طولانی و روبرو زوال زمانی را که نمی شنیدی بوجود بیاورد . آنطور که پدر میگفت ، میشود مسیح را دید که روی شعاع های دور و دراز و تنهای نور راه میرود . و فرانسس قدیس که میگفت ، مرگ ای خواهر کوچک ، که هرگز خواهر هم نداشت .

از پشت دیوار صدای فنرهای تخت خواب شریو Shreve و بعد صدای کشیده شدن کفشهای دم پائیش را بکف اطاق شنیدم . بلند شدم و بطرف جالباسی رفتم و دستم را در طول آن لغزاندم و ساعت را لمس کردم و دمر و کردم و دوباره بر تخت خواب برگشتم . ولی سایه پنجره هنوز بود و من یسار گرفته بودم که وقت را تقریباً تا دقیقه اش هم بگویم . بنا بر این مجبور میشدم پشتم را بآن بکنم ، در حالیکه چشمهایی را که حیوانات پشت سرشان داشتند حس میکردم و تنم میخارید . تأسف آدم همیشه از عاداتهای بیهوده ای است که دچار آنها میشود . این حرف پدر بود . میگفت ، مسیح مطلوب نشد : با تق و تق ناچیز چرخهای کوچک خورده شد . این هم خواهر نداشت .

و تا فهمیدم که دیگر آن را نمی بینم بنا کردم از خودم پرسیدن که چه ساعتی است . پدر میگفت این تفکر دائم درباره وضعیت عقرب های مکانیکی روی يك صفحه تحمیلی است که علامتی از خاصیت ذهن است . پدر میگفت مدفوع عرق تن است . و من میگفتم باشد حیران باش . همینطور حیران باش . اگر هوا ابری بود و من میتوانستم به پنجره نگاه کنم و فکر بکنم که درباره عادات بیهوده او چه میگفت . فکر کنم که برای

آنهایی که در نیولندن New London بودند خوب بود اگر هوا همینطور
 میماند . چرا خوب نباشد . دهن عروسها ، صدائی که میدمید ، اوراست
 از آئینه بیرون دوید از کبه بو بیرون دوید . گل سرخها ، گل سرخها ، آقاو
 خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند ازدواج . گل سرخ ها . مثل
 مهر گیاه یا شیر گیاه با کره نیستند . من گفتم پدر ، من زنا با محارم کردم
 من گفتم . گل های سرخ . آرام و حیلہ گر . اگر آدم یکسال دانشگاه هاروارد
 را بگذرانند ولی یک مسابقه قایقرانی رانینند باید پولش را پس بدهند .
 بگذار مال جاسن باشد . یکسال جاسن را به هاروارد بفرست .
 شریو در آستانه در ایستاده بود و یقینش را می بست . عینکش مثل
 گل سرخ میدرخشید انگار آنرا با صورتش شسته بود . « امروز میخوای
 به غایب بگیری ؟ »

« انقدر دیر شده ؟ »

بساعتش نگاه کرد « دو دقیقه دیگه زنگ میخوره . »

« نمیدونستم انقدر دیر شده . »

هنوز داشت بساعتش نگاه میکرد و دهانش شکل می گرفت « من
 مجبورم عجله کنم . نمیتونم به غایب دیگه بگیرم . ناظم دانشکده هفته
 پیش بهم گفت . « ساعتش را دوباره در جیش گذاشت . بعد من حرفم
 را بریدم . »

گفت « بهتره شلوار توپات کنی و بدوی . » و بیرون رفت .

من بلند شدم . دور اطاق دراه میرفتم و از پشت دیوار باو گوش میدادم .

داخل اطاق نشیمن شد و بطرف در رفت .

« هنوز حاضر نشدهی ؟ »

«به هنوز ، توبدویرو . من میرسم .»

او بیرون رفت . در بسته شد . از راهرو گذشت . بعد من دوباره صدای ساعت را می شنیدم . از چرخ زدن دور اطاق دست برداشتم ، رفتم طرف پنجره ، پرده ها را کنار زدم و دیدن آنها را بطرف نمازخانه تماشا کردم . همان آدمها همیشه با همان آستین های پف کرده کلنجار می رفتند ، همان کتابها و همان یقه های دراز که باد زیرشان میزد مثل آشغالهای روی سبیل تندرد میشدند و اسپود *Spode* . میگفت شریو شوهر من است . شریو بگفت ، ولش کن اگه شعورش از این بیشتر که دنبال جنده شاشو ها بیفته بکسی چه . در جنوب باکره بودن خجالت دارد . پسرها ، مردها ، همدشان از این بابت دروغ میگویند . پدر میگفت . چون این برای ذنبا اهمیتش کمتره . میگفت ، بکارت زومردها اختراع کردند نه زنها . پدر میگفت مثل مرگه . فقط حالتی که دیگران در آن باقی میمانند و من گفتم اما اینکه برای آدم مهم نباشه و او گفت نه تنها بکارت بلکه غم انگیزی هر چیزی در همینه . و من گفتم ، چرا بجای بکارت او بکارت من برداشته نشده بود و او گفت ، برای همینه که این هم غم انگیزه ؛ هیچ چیز حتی ارزش عوص کردن رو هم نداره ، و شریو گفت اگه شعورش از این بیشتره که دنبال جنده شاشوها بیفته و من گفتم هیچوقت خواهر داشتهی ؟ هیچوقت داشتهی ؟ هیچوقت داشتهی ؟

اسپود در میان آنها بود مثل یک لاک پشت که در خیابانی پرازیرکهای مرده تندگذر باشد . یقه اش زاروی گوشش کشیده بود و با همان گامهای عادی وی شتابش حرکت میکرد . او از کلرو لینای جنوبی *South Carolina* آمده بود و شاگرد ارشد بود . افتخار کلوپش این بود که او هیچوقت بطرف

نمازخانه نمیدوید و هرگز سر وقت بآنجا نرسیده بود و مدت چهار سال غایب نشده بود و هیچوقت نشده بود که در عبادت یا سخنرانی اول روز پیراهن بتن یا جوراب بپا داشته باشد. نزدیک ساعت ده بکافه تامپسون Thompson میامد و دوتا فنجان قهوه میخورد و می نشست و جورابهایش را از جیبش درمیآورد و کفشهایش را میکند و جورابها را می پوشید و در همانحال قهوه سرد میشد. نزدیک ظهر او را میدیدید که مانند بقیه پیراهنش را پوشیده بود و بقیه اش را زده بود. بقیه دوان دوان از کنارش میگذشتند ولی او ابدأ بسرعتش نمیفزود. بعد از مدتی محوطه خالی شده بود. يك گنجشك زیر آفتاب يكبر شد و روی لبه پنجره نشست و سرش را بطرف من كج کرد. چشمش گرد و درخشان بود.

اول مرا با يك چشم می بایند، بعد سرش را میچرخاند و با چشم دیگرش می بایند و گلویش از هر نبضی تندتر میزد. زنگ ساعت شروع بزدن کرد. گنجشك دیگر چشمهایش را عوض نکرد و با همان چشمش مرا بطوریکه نخواست بایند تا طنینهای زنگ باز ایستادند، انگار او هم داشت گوش میکرد. بعد از روی پنجره پرید و ناپدید شد.

مدتی طول کشید تا آخرین ضربه از ارتعاش ایستاد. ضربه مدت درازی در هوا ماند. بیش از آنکه شنیده شود حس شد. انگار تمام زنگهایی که تا آنوقت صدا آمده بودند هنوز در شعاعهای دراز پا بمرک نور صدا میکردند و مسیح و سنت فرانسیس از خواهر او حرف میزدند. چون اگر همینقدر شد بدرک حواله اش کرد؛ اگر همه اش همین بود. تمام شد. اگر فقط هر چیزی خودش را تمام میکرد. فقط من و تو دیگر هیچکس اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم، آنقدر وحشتناک، که همه شان جهنم

میشدند بجز ما. گفتم من زنا با محارم کرده‌ام پدر من بودم نه دالتون ایمز
 Dalton Ames و وقتی دالتون ایمز را گذاشت دالتون ایمز. دالتون ایمز
 وقتی هفت تیر را توی دستم گذاشت نکردم. برای این بود که نکردم. او آنجا
 میبود و کدی میبود و من میبودم. دالتون ایمز. دالتون ایمز. دالتون ایمز.
 اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم انقدر وحشتناک. آنوقت پدر
 گفت اینم غم انگیزه مردم نمیتوانند کاری انقدر وحشتناک بکنند. اصلاً
 نمیتوانند کاری بکنند که زیاد وحشتناک باشد حتی چیزی که امروز
 بنظرشان وحشتناک بوده فردا بدیشان نیست. آنوقت من گفتم، آدم می تواند
 از همه چیز طفره برود و او گفت عجب که اینجور و من بیاین نگاه خواهم
 کرد و استخوانهای نجواگرم را و آب عمیق را خواهم دید چون باد،
 چون بامی از یاد، و پس از زمان درازی آنها حتی استخوانها را بر ماسه‌های
 یکس و دور افتاده باز نخواهند شناخت. تا آنکه روز محشر وقتی که خدا
 میگوید برخیز تنها اطوبنرمی بالا خواهد آمد. آنوقت نیست که میفهمی
 هیچ چیز نمیتواند کمکت کند. نه مذهب، نه فرور، نه هیچ چیز دیگری..
 آنوقت است که میفهمی بهیچ کمکی احتیاج نداری. دالتون ایمز. دالتون
 ایمز. دالتون ایمز. اگر توانسته بودم مادرش باشم و با تن عربان دراز کشیده
 باشم طاق میزدم و می خندیدم و با دست پدرش را نگه میداشتم خودداری
 میکردم، میدیدم، پیش از اینکه زندگی کند مردش را تماشا میکردم
 يك لحظه کدی میان در ایستاده بود.

بطرف جالباسی رفتم و ساعت را که هنوز دمر بود برداشتم. شیشه‌اش
 را بکوشه جالباسی زدم و خرده‌های آن را در دستم گرفتم و در زیر سیکاری
 ریختم و عقربه‌ها را بیجاندم و بیرون آوردم و در زیر سیکاری انداختم.

ساعت همانطور تیک و تاک می‌کرد. آن را رویبالا برگرداندم، صفحه سفید با چرخ‌های کوچکی که پشتش تق و تق می‌کردند و کار بهتری از دستشان ساخته نبود. مسیح روی دریای طبرید قدم می‌زد و واشینگتن دروغ نمی‌گفت. پدريک زنجیر ساعت از بازار مکاره سنت لوئیز Saint Lewis برای جاسن آورد؛ يك دوربين اپرای كوچك سرش بود که با چشم تويش نگاه می‌کردی و يك آسمان خراش و يك چرخ و فلک اسباب بازی مثل عنكبوت میدیدی، آبخار نیاگارا سربك سوزن. يك لکه قرمز روی صفحه ساعت بود. وقتی آنرا دیدم ششم شروع بسوزش کرد. ساعت را بائین گذاشتم و باطاق شریو رفتم وید را برداشتم و بریدگی را رنگ کردم. باقیمانده شیشه را با حوله از لبه ساعت در آوردم.

دو دست لباس زیر، جوراب، پیراهن، یقه و کراوات بیرون گذاشتم و چمدانم را بستم. همه چیز را جز لباس نو و يك دست لباس کهنه و دو دست کفش و دو کلاه و کتابهایم را در آن گذاشتم. کتابها را باطاق نشیمن بردم و روی میز کپه کردم. آنهایی را که خودم از خانه آورده بودم و آنهایی را پدر می‌گفت يك زمانی بود که آدم را از روی کتابهایم می‌شناختند؛ حالا او را از روی آن کتابهایی می‌شناسند که برنگردانده است و چمدانم را بستم و رویش آدرس نوشتم. ساعت زنگ ربع را زد. مکث کردم و آنقدر بآن گوش دادم تا طنینها ایستادند.

حمام و اصلاح کردم. آب انگشتم را کمی بسوزش انداخت، این بود که دوباره آنرا رنگ کردم. لباس نوم را پوشیدم و ساعت را بستم

۱- George Washington ژنرال امریکائی و اولین رئیس جمهور

ولباس دیگر و لوازم بدکی و ریش تراش و برسهایم را در کیف دستیم گذاشتم و کلید چمدان را در یک ورق کاغذ پیچیدم و در یک پاکت گذاشتم و آدرس پدر را روی پاکت نوشتم و دوتا یادداشت را نوشتم و در پاکت گذاشتم و در پاکت‌ها را چسباندم.

سایه کاملاً از ایوان نرفته بود. در آستانه در ایستادم و حرکت سایه را تماشا کردم. حرکتش تقریباً محسوس بود، بطرف در می‌خزید و سایه را بدرون در فشار میداد. فقط وقتی آنرا شنیدم کدی دیگر داشت میدوید. پیش از آنکه بدانم چه خبر شده داشت توی آئینه میدوید. آنقدر تند، دنباله لباسش را روی بازویش گرفته بود مثل یک تکه ابراز آئینه بیرون دوید نور صورتش با برق‌های دراز چرخ می‌خورد پاشنه‌هایش ترد و تند با دست دیگر لباسش را در روی شانهاش در چنگ گرفته بود، از آئینه بیرون میدوید بوها گل‌های سرخ گل‌های سرخ صدائی که بر فراز باغ عدن می‌دمید. بعد آنطرف ایوان بود صدای پاشنه‌هایش را نمی‌شنیدم آنوقت زیر مهتاب مثل یک تکه ابر بود. سایه مواج تور صورتش روی چمن می‌زد، بسوی عربده. از لباس بیرون دوید، مال عروسیش را در چنگ گرفته بود، میان عربده کشیدن دوید آنجا که تپ‌تپی در شب‌نیم، وویی ساسپریلوه بنجی زبر جعبه عربده میکشید. پدر یک زره نقره بشکل ۷ روی سینه دوانش داشت.

شربو گفت «خب، تو... عروسیده یا عزاست؟»

من گفتم «نرسیدم.»

«با این جور خود درست کردن معلومه نمیترسی. چه خبره. فکر میکنی

امروز یکشنبه است؟»

من گفتم «گمون نمیکنم بایس بخاطر اینکه یکبار لباس نومو پوشیدم

منوبگیره.»

«من داشتم فکر محصل‌های اسکویئر Square رومی‌کردم. خیلی

مغرورتر از اون شدی که سر کلاسایای.»

« اول میخوام غذا بخورم . » سایه روی ایوان رفته بود . میاز : آفتاب قدم گذاشتم و دوباره سایه‌ام را پیدا کرد درست در جلوی آن از پله‌ها پائین رفتم . زنگ نسیاست زده شد . بعد ظنین‌ها ایستادند و محو شدند . دیکن Deacon در پستخانه هم نبود . هر دو پاکت را تمبر کردم و مال پدر را به پست انداختم و کاغذ شریو را در جیب بغلم گذاشتم و بعد یادم آمد که آخرین بار دیکن را در کجا دیده بودم (روزیاد بود) بود ، در اونفورم ارتش بزرگ جمهوری در وسط صف . اگر در هر گوشه کسی بقدر کافی می‌ایستاد او را در هر صفی که پیش می‌آمد میدید . باریش اورادر روز تولد کریستف کلمب^۱ یا گاریبالدی^۲ یا کس دیگری دیده بودم ، در قسمت رفتگرها بود ، کلاه سیلندری سرش بود و یک پرچم دو اینچی ایتالیادر دست داشت و در لابلای جاروها و خاک اندازه‌ها سیگار برگ میکشید . ولی بار آخر همان روز ارتش بزرگ جمهوری بود ، چون شریو گفت :

« بفرما . بین پدر بزرگت چی بسرکاکا سیاه بدبخت آورده . »

من گفتم « آره ، حالا میتونه هر روز نوی رژه‌ها قدم بره . اگه بخاطر پدر بزرگم نبود اونم مجبور بود مثل سفید پوستا کار بکنه . »

هیچ کجا ندیدمش . ولی من تا حالا حتی یک سیاه کارکنم را هم ندیده‌ام که آدم بتواند وقتی می‌خواهد پیدایش کند ، تاچه رسد بآنهائیکه مفت می‌خورند مفت راه می‌روند . یک تراموا آمد . رفتم شهر ، برستوران

۱- Decoration Day یا Memorial Day جشنی است که هر

ساله روز سی‌ام ماه مه بیاد سربازان شهید ارتش در امریکا برگزار میشود .

۲- Columbus دریانورد ایتالیائی که امریکا را کشف کرد .

۳- Garibaldi میهن پرست ایتالیائی .

بار کر رفتم و صبحانه خوبی خوردم. وقتی داشتم صبحانه ام را میخوردم صدای يك ساعت را شنیدم که زنگ ساعت تمام را میزد. لابد وقت تلف کردن هم خودش يك ساعتی وقت میخواهد یکساعتی که بیشتر از تاریخ طول دارد تا وارد سیر ماشینی اش بشود.

وقتی صبحانه را تمام کردم يك سیگار برگ خریدم. دختر فروشنده گفت سیگار برگ پنجاه سنتی بهتر از همداست و من هم یکی گرفتم و روشن کردم و بخیا بان رفتم. آنجا ایستادم و دوتا پوك زدم، بعد سیگار را در دستم گرفتم و بطرف پیچ خیابان رفتم. از جلوی يك ساعت فروشی گذشتم ولی بموقع رویم را گرداندم. سر پیچ دوتا بچه واکسی خرم را گرفتند، یکی از اینطرف یکی از آنطرف، با صدای تیز و ناهنجار، مثل دوتا ترقه. سیگار برگ را یکی و يك پنج سنتی بدیگری دادم. آنوقت دست از سرم برداشتند. آنیکی که سیگار را گرفته بود سعی میکرد آنرا پنج سنت بدیگری بفروشد.

يك ساعت دیواری در ارتفاع زیاد زیر آفتاب بود و من فکر کردم که چطور می توانم وقتی آدم نمیخواهد کاری را بکند، جثه اش سعی میکند يك جور ناغافل با حقه بازی بگردن آن کار وادارش کند. عضلات پس گردنم را حس میکردم و آنوقت صدای ساعت را می شنیدم که در جیبم تك تك می کرد و بعد از مدتی برایم تمام صداها از میان رفته بودند و تنها ساعت را در جیبم باقی گذاشته بودند. برگشتم و بطرف ویرین رفتم. داشت پشت پنجره سر میز کار میکرد. سرش داشت طاس میشد. يك ذره بین بچشمش بود. يك لوله فلزی که بصورتش پیچ شده بود. رفتم تو.

مغازه پر از صدای تيك و تاك بود، مثل جیر جیر کهای علفهای ماه

سپتامبر ، و من صدای ساعت بزرگی را که به دیوار بالای سر او بود می شنیدم . او بیایا نگاه کرد ، چشم درشت و تاراش پشت ذره بین دو دو میزد . مال خودم را بیرون آوردم و باو دادم .

« ساعت شکسته . »

آراکف دستش اینرو و آنرو کرد . « مثل اینکه . حتماً لگدش

کردین . »

« بله قربون . توی تاریکی از روی جالباسی انداختمش پائین و

لگدش کردم . ولی هنوز کار میکنه . »

با اهرم پشت ساعت را برداشت و توی آن نگاه کرد . « بنظری

عیب میاد . گرچه تا وقتی امتحانش نکنم نمیتونم بگم . امروز بعد از

ظهر دست میگیرمش . »

من گفتم « بعداً برش میگردونم . ممکنه بفرمایین هیچکدوم از اون

ساعتای پشت و بترین درسته یا نه . »

او ساعت مراکف دستش نگه داشت و با چشم تار و دو دوزنش بمن

نگاه کرد .

من گفتم « امروز صبح بایکی شرط بستم یادم رفت عینکم رو بردارم »

او گفت « خوب باشه . » و ساعت را زمین گذاشت و روی چهار پایه

نیم خیز شد و بالای پیشخوان نگاه کرد . بعد نگاهی بدیوار انداخت

« یست دو - . »

من گفتم « نه قربون نمیخوام ساعتو بهم بگین . فقط بگین هیچکدوم

از اونادرست هست یا نه . »

او دوباره بمن نگاه کرد . روی چهار پایه راست نشست و ذره بین

را بیالای پیشانیش هل داد . يك دایره قرمز دور چشمش باقی ماند و رفتی
ازین رفت تمام چهره اش لخت بنظر آمد .

گفت « امروز چه جشنی گرفتدی ؟ مسابقه قایق رونی هفته دیگه است
مگه نیست ؟ »

« نه قربون این به جشن خصوصیه . جشن تولده . هیچ کدوم از اونا
درسته ؟ »

« نه . ولی هنوز اونا رو سوار و میزون نکسردیم . اگه خیال دارین
یکیشونو بخرین - »

« نه قربون . ساعت احتیاج ندارم . ید ساعت دیواری توی اطاق
نشیمن خونه مون داریم . وقتی فرصت کنم هم این یکی رو میدم درست
کنین . » دستم را دراز کردم .

« بهتره همین حالا بذارین باشه . »

« بعد برش میگردونم . » ساعت را بمن داد . آنرا در جیبم گذاشتم
حالا دیگه با آنهمه صدا صدای آنرا نمیشنیدم . « خیلی ازتون ممنوم .
امیدوارم وقتتونو نگرفتم باشم . »

« عیبی نداره . هر وقت دلتون خواست بیارینش . بهتره این جشنم
بذارین واسه وقتیکه اون مسابقه قایق رونی رو بردیم . »

« بله قربون . گمونم بهتر باشه . »

بیرون رفتم و در را بروی تیک و تانک بستم . برگشتم و به ویتترین
نگاه کردم . داشت از آن طرف پیشخوان مرامیپا ئید . هفت هشت تا ساعت
پشت ویتترین بود که عقربه نداشتند و هفت هشت ساعت مختلف را نشان
میدادند و همه آنها همان اعتماد بنفس قطعی و متناقضی را داشتند که ساعت

من داشت. ضد و نقیض یکدیگر بودند من صدای ساعت خود رامی شنیدم که در جیبم تیک و تاک میکرد، گرچه هیچکس آنرا نمیدید، گرچه حتی اگر کسی هم میدید ساعت دستگیرش نمیشد.

و برای همین بخودم گفتم که آنیکی را بردارم. چون پدر میگفت ساعتای دیواری وقت رامیکشند، میگفت زمان تا وقتیکه بانق تق چرخهای کوچک خورده میشود مرده است؛ تنها وقتی ساعت دیواری مایستد، زمان زنده میشود. عقربها از هم باز شده بودند، بازایه کوچکی از افق منحرف بودند مثل يك مرغ دریائی که در باد کج شده باشد. کاکسیاهها میگویند تمام آنچه را که یکوقتی افسوسش را میخوردم نگهداشته بودم مثل هلال اول ماه که آب را در خودش نگه میدارد. ساعت ساز دوباره کار میکرد، روی نیمکتش خم شده بود و لوله در صورتش يك تونل درست کرده بود. فرقس را از وسط باز کرده بود فرقس بنقطه طاس میرسید که مثل باطلاق خشکی در ماه دسامبر بود.

فروشگاه فلزآلات را در آن طرف خیابان دیدم. نمیدانستم که اطو را کشیمنی میخرند.

فروشنده گفت «اینها وزنشون ده پونده. فقط از آنچه فکر میکردم بزرگتر بودند». بنابراین دواطوی کوچک شش پوندی برداشتم چون مثل يك جفت کفش بنظر میآمدند که کنار هم پیچیده باشند. رویهم بقدر کافی سنگین بودند ولی دوباره یادم آمد که پدر در باره بوجی تجارب بشری حرف زده بود، در حالیکه فکر میکردم انگار تنها فرصتی بوده که برای برکردن تقاضا نامه ها روارد داشتم. شاید سال دیگر؛ فکر میکردم شاید دو سال در مدرسه طول میکشد تا بشود راه این کار را درست یاد گرفت.

ولی در هوا بقدر کافی سنگین بودند . يك تراموا آمد . سوار شدم .
 تابلوی جلویش را ندیدم .
 پر بود ، بیشتر از مردم خوشبخت منظری که روزنامه میخواندند .
 تنها صندلی خالی کنار يك کاکاسیاه بود . کلاهی نمدی بسر و کفشهای واگس
 زد پا داشت و يك ته سیگار برگ خاموش در دست گرفته بود .
 من عادت کرده بودم فکر کنم که يك جنوبی همیشه باید از کاکاسیاهها
 احتیاط کند . فکر میکردم که شمالیها این توقع را از او داشتند . وقتی اولین
 بار بمشرفه آدم مرتب فکر میکردم آدم باید یادش باشد که آنها را رنگی
 فکر بکنند نه کاکاسیاه و اگر اینطور اتفاق نیفتاده بود که مرا با بسیاری از
 آنها بیندازند وقت وزحمت زیادی را تلف میکردم تا یاد بگیرم که بهترین
 راه رو برو شدن با مردم سیاه یا سفید اینست که آدم همانطور قبولشان کند که
 خیال میکنند هستند و بعد ولشان کند . فهمیدم که يك کاکاسیاه آنقدر که
 يك طرز رفتار است يك آدم نیست؛ عکس برگردانی از نغید پوستهائی است
 که در میانشان زندگی میکند، ولی اول فکرمی کردم که از اینکه تعداد
 زیادی از آنها اطراهم نبودند باید دلم تنگ میشد چون فکرمی کردم که
 شمالیها فکرمی کردند که دلم تنگ میشد، ولی تا آنروز صبح که درویر جینیا
 بودم نمیدانستم که راستی دلم برای روسکار و دیلسی و آنهای دیگر تنگ
 شده بود . وقتی بیدار شدم قطار ایستاده بود، و پشت دری را بالا زدم و به بیرون
 نگاه کردم . تراموا جائیکه دهنده سفید از يك نپه پائین میآمدند و بعد
 چون قسمتی از اسکلت يك شاخ بخارج و پائین گسترده میشدند ، چهار
 راه راست کرده بود، و يك کاکاسیاه سوار يك قاطر در وسط رد چرخهای خشک
 شده ایستاده بود و منتظر بود که قطار حرکت کند . چه مدتی بود او آنجا بود

من نمیدانستم ولی باباهای گشاد از هم روی قاطر نشسته بود و سرش را در يك پتو پیچیده بود ، انگار که او و قاطر آنجا از نرد ساخته شده بودند ، یا از تپه ، از خود تپه تراشیده شده بودند ، مثل يك نشانه‌ای که آنجا گذاشته باشند تا بگویند دوباره بمنزل رسیدی زیرش زین نبود و پاهایش تقریباً تا نزدیک زمین آویخته بود . قاطر شکل خرگوش بود . پنجره را بالا بردم .

گفتم «آهای ، عمو راه اینه ؟»

« بله قریون ؟» بمن نگاه کرد ، بعد پتو را شل کرد و آنرا از روی

گوشه‌هایش برداشت .

من گفتم «عیدی !»

«البته دارم میام ارباب . منو گیر انداختین ، نیس ؟»

«این دفعه ولت میکنم ، شلوارم را از توی توی کوچك بیرون کشیدم

و يك ربع دلاری در آوردم .» ولی دفعه دیگره چشماتو واکن . من دوروز بعد

از عید اینجا بر میگردم ، انوقت چشماتو واکن .» ربع دلاری را از پنجره

به بیرون پرت کردم «واسه خودت بابانوئل بخر .»

گفتم «چشم قریون .» بیاد شد و ربع دلاری را برداشت و بهایش مالید .

«همنون ، پسر ارباب . همنون .» بعد قطار براه افتاد . از پنجره به بیرون ،

بیرون هوای سرد خم شدم و بعقب نگاه کردم . کنار جثه لاغر خرگوش وار

قاطر ایستاده بود ، و هر دوی آنها توسری خورده ، بی حرکت ، و شکمها بودند .

قطار سربلج جرخ خورد ، موتور تند و سنگین بخار بیرون میداد . و آندو

بهمان طریق باهمان حقارت و شکم بدون زمان ، با آرامش ساکن بنرمی

از نظر دور میشدند . آن ترکیب حاضر بخند ، می بچگانه آدمهای بی لیاقت

و قابلیت اعتماد مهمل نما که آنها را حفظ و حمایت می کند بی هیچ دلیل دوست

میدارد و دائماً لختشان میکند و با وسائلی بسیار آشکارتر از آنچه که بتوان

حتی تزویر نامید از زیر بار مسئولیت و وظائف پفره می‌رود و در حال دزدی یا پفره رفتن تنها با آن تحسین صادقانه و خود بخودی گرفته میشود که يك مرد شریف برای پیروزی کسی که ديك مبارزه عادلانه او را شکست بدهد حس می‌کند و بعلاوه يك گذشت صمیمانه و بی‌تزلزل نسبت بپوالهوسی‌های سفیدپوستها مانند يك گذشت پدر بزرگ به بچه‌های بی‌بند و بار و پدر دسر، که من فراموش کرده بودم. و تمام آنروز در حالیکه قطار میان شکافهای گریزان و در طول لبه‌هائی پیچ می‌خورد که حرکت تنها صدای پرتلاش خروج بخار و چرخهای نالان بود و کوهستانهای ابدی در آسمان گرفته محوشده بودند، بخانه فکرمی‌کردم، بایستگاه سرد و افسرده و گل و لای و کاکلیاها و دهاتیهای که بکندی اطراف میدان جمع میشدند، با میمونها و واگنهای اسباب بازی و کیسه‌های کلوچه و وسائل آتش بازی، و درونم مثل آنوقتیهائی که در مدرسه زنگ رامیزدند تکان می‌خورد.

تا وقتی ساعت زنگ سه رامیزد من شروع بشمارش نمی‌کردم. آنوقت شروع می‌کردم تا شصت می‌شمردم و يك انگشتم را خم می‌کردم فکر آن چهارده انگشت یا سیزده تا یا دوازده تا یا هشت تا یا هفت تا یا دیگر را می‌کردم که منتظر بودند تا خم بشوند و بعد یکپوسکوت و اذهان هشیار را درک می‌کردم و میگفتم «بله خانوم؟» لورا خانم Miss Laura گفت «اسم تو کونتینه، نیست؟». بعد سکوت بیشتر اذهان بیرحم هشیار و دستیهائی که میان سکوت می‌جهیدند. «هنری بکوتین بگو رودخوبه می‌سی‌سی‌پی رو کی کشف کرد.» «دوسوتو De Soto». بعد اذهان بی‌کارشان میرفتند و بعد از چندی ترس برم میداشت که مبادا عقب افتاده باشم و تند می‌شمردم و يك انگشت دیگر را خم می‌کردم آنوقت می‌ترسیدم که خیلی تند رفته باشم و

آهسته ترمیشمردم، بعد ترس برم میداشت و دوباره تند می شمردم. پس هرگز حتی صدای زنگ هم مرارهایی نمیداد و موج رها شده باها حرکت آمده بودند و خاک را بر کف فرسوده اطاق حس میکردم و روز مانند يك جام شیشه ضربهای تیز و سبك میزد و درونم تکان میخورد، بیحرکت می نشستم. تکان میخورد بیحرکت نشسته. يك لحظه کدی در آستانه در ایستاده بود. بنجی، عربده میزد. بنجامین كودك روزگار پوری، بن عربده میکشید. کدی! کدی!

میخواوم فرار کنم. بنجی گریه را سرداد. کدی رفت و دست روی شانه اش گذاشت. هیس. فرار نمیکنم. هیس. ساکت شو. دیلی .

وختی بخواد بوی هرچی رو کسه بهش بگین میشنغه . حاجت نداره گوش بده یا حرف بز نه

میتونه بوی اون اسم تازه ای رو که روش گذاشته بنشنغه ؟ میتونه بوی بداقبالی رو بشنغه ؟

چه حاجت داره غصه بخت و اقبال بخوره ؟ بخت هیچ صدمه ای بهش نمتونه بز نه .

اگه نمخوان به بختش کمک کنن پس چرا اسه شو عوض کردن؟

تراموا ایستاد، براد افتاد، دوباره ایستاد. سرهای مردم رامی پائیدم که زیر کلاههای حصیری که هنوز رنگ و روشا ن نرفته بود از زیر پنجره رد میشدند. حالا چند تا زن بازنیل در تراموا بودند و تعداد مردمائی که لباس کار بتن داشتند داشت از تعداد کفشهای واکس زده و یقه های آهار خورده زیاد تر میشد .

کاکسیا دستش را بز انوی من زد و گفت « بیخشین . » پاهایم را کنار کشیدم و گذاشتم تا بگذرد . از کنار يك دیوار سفید میرفتیم و صدای تلق و تلق بداخل واگن بر میگشت و بز نهائی که بز نیل روی زانوهایشان بود و مردی که کلاهك شده ای بسرش بود و يك پیپ در نواری کلاهش گذاشته بود

برمیخورد. بوی آب بدماغم خورد، و در يك شكاف دیوار برقی از آب و دود کل دیدم و يك مرغ دریائی که میان هوا بیحرکت ایستاده بود، انگار روی سیمی نامرئی باشد که بین دود کل کشیده شده بود. و دستم را بالا بردم و از روی کتم کاغذهائی را که نوشته بودم لمس کردم، وقتی تراموا ایستاد پیاده شدم. پل را باز کرده بودند تا يك کشتی راه بدهند. کشتی يدك کشیده میشد و يدك کش بکنار آن پهلو گرفته بود و در حالیکه دود بیرون میداد آنرا بجلو میراند و ای خود کشتی مثل آن بود که بی هیچ وسیله مرئی حرکت میکرد. مردی که تا کمر لخت بود داشت طنابی را روی دماغه جلو حلقه میکرد. تنش سوخته برنگ توتون بود. مرد دیگری با يك کلاه حصیری که طاق نداشت سر سکان بود. کشتی از وسط پل در حالیکه زیر تیرکهای برهنه چون روحی در روز محشر حرکت میکرد رد میشد، و سه مرغ دریائی بالای قسمت عقب آن مانند چند تا اسباب بازی که روی يك سیم نامرئی باشند بال بال میزدند.

وقتی پل بستند من بسمت دیگر آن رفتم و بالای قایقخاندروی نرود خم شدم. اطاقك شناور خالی بود و درهایش بسته بودند. قایقچی ها که استراحتشان را کرده بودند حالا که نزدیک غروب بود تازه داشتند پارو میکشیدند. سایه پل، نرده ها، سایه من خم شده و صاف روی آب خوابیده بود، آنقدر راحت گولش زده بودم که دیگر دست از سرم برنمیداشت. دست کم پنجاه پا بود و دلم میخواست يك چیزی داشتم تا باهاش آنرا در آب فرو کنم و آنقدر آنجانگش دارم تا غرق بشود، سایه بسته ای که در دست داشتم مثل يك جفت کفش که پیچیده باشند روی آب دراز شده بود. کاکسایها میگویند سایه يك آدم مغروق همیشه توی آب

دنبالش میگردد . میدرخشید و برق برق میزد مثل نفس کشیدن و اطاقک شناور هم مانند نفس کشیدن کند بود ، آشغالها غوطه‌ور در آب بسوی دریا وغار و مغاره‌های آن میرفتند . آب جابجا شده برابر است با فلان فلان . پوچی تمام تجارب بشری ، و دواطوی شش پوندی وزنشان از يك اطوی ذغالی بیشتر است . دیلسی حتماً خواهدگفت چه اسراف پرمعصیتی . بنجی وقتی بی‌بی جان مرد آنرا میدانست گریه کرد . بوشو میشنفته . بوشو میشنفته .

يدك كش درجهت جریان برگشت ، آب دراستوانه‌های دراز غلطان شکافته میشد ، و دست آخر اطاقک را با انعکاس صدای عبور به‌رسو می‌چیناند ، اطاقک شناور با صدای بآب افتادن و يك صدای طولانی ناهنجار بسمت استوانه‌های غلطان تلوتلو می‌خورد ، همانوقت که در عقب غلطید و دومرد بیرون آمدند که يك زورق در دست داشتند . آنرا در آب انداختند و يك لحظه بعد بلاند Bland با پاروها بیرون آمد . لباس فلانل و ژاکت خاکستری بتن و کلاه حصیری شق ورقی بسر داشت . یا او یا مادرش جایی خوانده بودند که دانشجویان آکسفورد با لباس فلانل و کلاههای شق ورق پارو میکشیدند ، برای همین او ایل يك ماه برای مارس جرال د Gerald يك زورق خریدند و او با لباس فلانل و يك کلاه شق ورق برو دخانه رفت . آدمهای توی قایق‌خانه تهدیدش کردند که پلیس صدا میکنند ولی بهتر ترتیب بود اورفت ، مادرش با يك اتومبیل کرایه‌ای در حالیکه مثل سیاحان مناطق منجمد شمالی لباسی از خز پوشیده بود آمد و او را در يك بادیست و پنج میلی و يك توده از تخته یخ که چون گله‌های گوسفند چرك بود مشایعت کرد . از آن بی‌عدمن باور نکرده‌ام که خدا نه تنها يك

آقا ویک ورزشکار است؛ بلکه اهل کنتاکی Kentucky هم هست. وقتی او راه افتاد و رفت مادرش یک دور زد و دوباره بکنار رودخانه آمد، انومبیل را در دنده یک گذاشته بود و بموازات او به پیش میراند. میگفتند اگر کسی نمیشناخت خیال میکرد آنها پیش از آن هرگز همدیگر را ندیده‌اند، مثل یک شاه و ملکه، حتی بیکدیگر نگاه هم نمیکردند، فقط پهلوی پهلوی دو راه موازی عرض ماساچوست را مانند دو تا سیاره طی میکردند.

اوسوار شد و پارو کشید و بر راه افتاد. حالا دیگر خیلی خوب پارو میکشید. باید هم خوب میکشید. میگفتند ادرش سعی کرد و ادرش کند که دست از پارو زدن بکشد و یک کار دیگری بکند که بقیه همکلاسهایش نمیتوانستند بکنند یا نمیکردند. ولی برای یک بار هم که شده او کله شقی بخرج داد. اگر میشد آنرا کله شقی گفت، باقیافه‌ای حاکی از بیحوصلگی شاهانه باموهای زرد مجعد و چشمهای بنفش و مژه‌ها و لباسهای نیویورکیش نشسته بود در حالیکه ما مانش داشت برای ما از اسبهای جرال و کاکاسیاهای جرال و رفیقه‌های جرال صحبت می‌کرد.

وقتی او جرال را به کمبریج Cambridge برد حتماً پدرها و شوهرهای کنتوکی خیلی خوشحال شده بودند. او یک آپارتمان آنجا در شهر داشت و جرال هم یکی علاوه بر اطاقهایی که در دانشگاه گرفته بود داشت. خوشش می‌آمد که جرال با من معاشرت کند، چون من دست کم با متولد شدن در پاتین سرحدین شمال و جنوب بی آنکه دست خودم باشد بوئی از نجیب زادگی برده بودم.

۱ - امریکایی‌ها اشخاصی را که جنوب متولد شده بودند از جهاتی نجیب‌زاده میدانستند.

دست کم مرا می بخشید . یا چشم پوشی میکرد . ولی از وقتی به اسپود بر خورده بود که از نمازخانه بیرون میامد ، کسی که میگفت او نمیتواند يك خانم باشد چون هیچ خانمی در آنوقت شب از خانه بیرون نمیاید ، نتوانسته بود او را بخاطر داشتن پنج اسم که شامل آن اسم جدیدی هم بود که د يك خانه دوکی انگلیسی گرفته بود ، ببخشد . من مطمئنم که خودش را با قانع کردن باینکه يك آدم پست اهل منگل Maingaul یا مرتمار Mortemar با دختر دربان روی هم ریخته بود تسکین میداد . که حالا یا او اینرا از خودش در آورده بود یا نه ، احتمال زیادی داشت . اسپود قهرمان بللی جهان بود بی بند و بار و دست بعضا نارو می زد .

زورق حالا دیگر نقطه ای بود ، پارو ها آفتاب را در برق های فاصله دار می گرفتند ، انگار که بدند زورق برق میزد و خودش را جلو میبرد . هیچوقت خواهر داشته ی ؟ نه ولی همه شون جنده ن هیچوقت خواهر داشتی ؟ يك لحظه او بود جنده ها . جنده نه يك لحظه کدی در آستانه در ایستاد . دالتون ایمز دالتون ایمز . دالتون پیراهن . من همیشه فکر میکردم که خاکی رنگ بودند ، خاکی یکشل ارتش . تا اینکه دیدم از ابریشم ضخیم چینی یا بهترین پارچه های فلانل بودند چونکه صورتش را خیلی قهوه ای و چشمهایش را خیلی آبی میکردند .

دالتون ایمز . تنها نجیب زادگی را از بین میبرد . اثاثیه مر بوط به نمایش . فقط کاغذ آهاری . بعد دست بزن . اه ، پنبه نسوز . نه کاملا بر نزی رنگ ولی او را در خانه نخواهم دید .

یادت باشه که کدی هم يك زنه . باید بدلیل زن بودن هم پاره های بکنه

کدی چرا بمنزل نمیاریش؟ چرا باید تو کارائی رو بکنی که دده سیاه، توی چراغاه، توی گودالهای تاریک توی جنگل تاریک میکنند، پنهان نشده خشمگین در جنگل تاریک.

و کمی که گذشت مدتی بود صدای ساعتی راهی شنیدم حس میکردم که نامه‌ها توی جیبم در برابر نرده جرق جرق میکنند. و من روی نرده خم شدم، سایه‌ام را می‌پائیدم، چطور گولش زده بودم. چند قدم برداشتم و سایه را در اسکله فرو کردم. بعد بسمت شرق رفتم.

هاروارد پسر هاروارد بروی من هاروارد هاروارد بچه شیر خواره‌ای که با صورت جوشدار درم سابقه بازیهای ده‌گانه دیده بود بار و بانهای رنگارنگ. دزدکی از کنار نرده میرفت و سعی میکرد او را مثل یک توله سگ با صوت بیرون بکشد. چون نمیتوانستند تملقش را بگویند او را باطاق نهار خوری ببرند مادر یقین داشت پسرش دارای یک جور طلسمی بود که وقتی او را تنها گیر می‌آورد برویش مینداخت. با وجود این هر بی‌همه چیزی زیر پنجره کنار جعبه افتاده بود و عربده میکشید که میتواند سوار یک اتومبیل رو بسته بشود و یک گل بسینه‌کش بزند. هاروارد. کونتین این هر برته Herbert. پسر دانشکده بروی من. هر برت یک برادر بزرگتر خواهد بود بچاسن قول داده یک شغل توی بانک بهش بده.

خونگرم و سلولوئیدی بود، مثل دلایها. صورت پراز دندان ولی لبخند نمیزد اونجا اسمشو شنیده‌م همداش دندان ولی لبخند نمیزد.

میخوای اتومبیل سواری کنی؟

سوار شو کونتین

میخوای اتومبیل سواری کنی

مال کدیه، مغرور نیستی از اینکه خواهر کوچولوت اولین ماشین شهرو داره هر برت هدیه اونه لویز Louis هر روز بکدی درس میده. کاغذ من

بهت نرسید آقا و خانم جاسن کامپسون ازدواج دخترشان کانداس را با آقای سیدنی هربرت هد Sydney Herbert Head در تاریخ ۲۵ آوریل هزار و نهصد و ده در جفرسن می‌سی‌سی‌پی اعلام میکنند. در منزل بعد از اول اوت شماره چیز چیز خیابان ساوث بند ایندیانا South Bend Indiana شریوگفت حتی نمیخوای باز شو بکنی؟ سه روزه. بارها. آقا و بانو جاسن ریچموند کامپسون. یانگ لاجین وار Young Lochinvar کمی زود با اتومبیل از غرب خارج شد. نیست؟

من از جنوب آمدم. تو مضحکی. نیستی؟

اه بله میدونستم که یک جای مملکت هست.

تو مضحکی، نیستی. باید بری توسیرک.

رفتم. همین طوری شده که بسکه کک‌های فیلپارو آب‌دادم چشمام خراب شد.

سه بار این دخترهای دهاتی حتی نمیشود گفت چطوری هستند. میشود؟ خوب بهر جهت Byron هیچوقت با رزویش نرسید. خدا را شکر.

ولی هیچوقت کسی را نرده‌ام که عینک داشته باشه. حتی نمیخوای باز شم کنی؟ روی میز بود در هر گوشه اش روی پاکت یک شمع میسوخت توی یک کش جوراب صورتی چرک دو تا گل مصنوعی بسته شده بود. هیچوقت مردی را نرده‌ام که عینک داشته باشه.

دهاتیها بیچاره‌هائی هستن تا وقتی خیلی هاشان آمدن و بوق زدن هنوز ماشین ندیده بودن کانداس پس بهم نگاه هم نمیکرد. از سر راه کنار میرن بهم نگاه هم نمیکرد. اگر توی یکی از آنها صدمه میزدی پدرت خوش نمیا آمد حالا پدرت مجبور میشود یک ماشین بخرد هربرت من تقریباً متأسفم که تو ماشینت را با اینجا آوردی خیلی از ثلذت برده‌ام البته درشکه

هست ولی اغلب وقتی من میل دارم بیرون بروم آقای کامپسن کاکاسیاها را
 یك کارهائی واداشته که اگر بخوام کارشان را قطع کنم بقیمت جانم تمام
 میشود او همیشه اصرار دارد بگوید که روسکاس تحت فرمان من است ولی
 من میدانم این حرف یعنی چه میدانم که چه بسا مردم قولپائی میدهند که
 فقط وجدانشان را راضی کنند راستی هربرت توهم میخواهی با دخترک
 کوچولوی من اینطور رفتار بکنی ولی من میدانم که تو اینطور نمیکنی کونتین
 هربرت همه ما را ناسرحد مرگ لوس کرده راستی برایت نوشتم که میخواهد
 وقتی جاسن دبیرستان را تمام کرد او را وارد بانک خودش بکند جاسن
 بانکدار خوبی از آب در میاد میان بچه های من فقط او عقل معاش داره
 میتوانی بخاطر این از من تشکر کنی او بقوم و خویشهای من رفته بقیه
 همه کامپسون هستند . جاسن آرد میآورد روی ایوان پستی بادبادک درست
 میکردند ودانه ای پنجست میفر وختند، او و پسر پاترسان. جاسن خزاندار بود.
 در این تراموا هیچ کاکاسیا نبود، و کلاهپائی که از زیر پنجره رد
 میشدند نقد آکه رنگ و رو رفته بودند به هاروارد میرفتم. مال بنجی را
 فروخته ایم. روی زمین زیر پنجره خوابیده بود و عربده میزد. چراغ بنجی
 را فروخته ایم تا کونتین بتواند به هاروارد برود یك برادر برای تو . برادر
 کوچکت .

شما باید بیدیه ماشین داشته باشین. نمیدونین چقدر براتون فایده داشته.
 کونتین تو اینطور فکر نمیکنی. از همین اول کونتین صد اش میکنم میدونین
 بسکه حرفشو از کانداس شنیده ام .
 چرا نکنی. من میخوام پسر هام از دوست بهم نزدیکتر باشند. بله
 کانداس و کونتین از دوست بهم نزدیکترند پدر من زنای با محارم چه حیف
 که تو هیچ برادر و خواهر نداری هیچ خواهر هیچ خواهر هیچ خواهر نداشت

از کونتین نپرس او و آقای کامپسون هر دو هر وقت من آنقدر قوت داشته باشم که سر میز پیام کمی بهشان بر میخورد حالا من کارهائی میکنم که از حد توانائیم خارجه بعد از اینکه تمام شد باید جبراناش را بپردازم و تو دخترک مرا از دستم گرفته ای خواهر کوچکم هیچ . اگر میتوانستم بگویم مادر .
مادر

جز اونکه کاری در کد و سوسه شدم بکنم و عوض جاسن تور و بیرم فکر نمیکنم آقای کامپسون بتونه به هاشین برسه .

آه هر برت کانداس میشنوید بمن نگاه هم نمیکرد نرم کله شق زاویه آرواره بعقب نگاه نمیکرد گرچه لازم نیست حسادت کنی همین داره تملق يك پیرزن رومیگه يك دختر بزرگ شوهر کرده من که باورم نمیشه .

پرت نکو قیافه تو مثل دختر بچه هاست تو خیلی از کانداس جوانتری هنوز مثل دختر بچه ها لپها گل افتاده چهره ای سرزنش آمیز اشک آلود بوی کافور و اشک صدائی که یکنواخت و آرام میگریست آنسوی دری که با تاریک و روشن روز روشن شده بود و بوی تاریک و روشن یاس دیواری چمدانهای خالی را از اطلاق زیر شیروانی پائین میاوردند و سر و صدائی که راه مینداختند مثل سر و صدای تسابوتها بود . فرنچ لیک French Lick نومی شوره زار مرگ را پیدا نکرده

کلاهها رنگ و رو رفته بودند و اصلاً کلاه نبودند . تا سه سال من نمیتوانم کلاه بگذارم . نمیتوانستم . بودم . آنوقت کلاههایی وجود خواهد داشت چون من نبودم و هاروارد هم نبود . پدر میگفت ، جائیکه بهترین افکار مثل پیچکهای خشک روی آجر کهنه مرده میچسبند . آنوقت هاروارد نبود . بهر جهت برای من نبود . دوباره . غم انگیزتر از بود . دو باره . غم انگیزتر از همه . دوباره .

اسپودیک پیراهن تنش بود . پس باید باشد . وقتی من بتوانم دو

باره سایه‌ام را ببینم اگر مواظب نباشم که گولش زدم و توی آبش انداختم. دوباره سایه سرسختم را لگدمال میکنم .
ولی هیچ خواهر. من اینکار را نمیکردم نمیگذارم دنبال دخترم جاسوس باشد . نمیکردم .

وقتی تو همیشه یادشان داده‌ای که برای من و خواسته‌هایم احترام قائل نشن چطور من میتونم جلوشان را بگیرم من میدونم که تو قوم و - خویشهای مرا کوچک میگیری ولی این دلیل نمیشه که به بچه‌هام به بچه‌های خودم که زحمتشان را کشیده‌ام یاد بدی که احترامی برای استخوانهای سایه‌ام را با پاشنه‌های سرسخت لگدمال کردم و در بتون فرو بردم و بعد صدای ساعت را می‌شنیدم ، و با دستم نامه‌ها را در جیب‌کمتم لمس کردم .
نمیذارم که تو یا کونتین یا هر کس دیگه‌ای کارهای دخترم رو تحت نظر بگیرید مهم نیست فکر میکنید که چکار کرده .

دست‌کم قبول داری که از روی دلیل باید مواظبش بود .
نمیخوام بگذارم میدونم نمیخوای قصد نداشتم اینطور بتلخی حرف بزنم ولی زنها هیچ احترامی برای همدیگر برای خودشان قائل نیستند.
ولی چرا او

همانوقت که پا روی سایه‌ام گذاشتم طنین‌ها شروع شدند ، ولی زنگ ربع ساعت بود . دیکن پیدایش نبود فکر کرد که من میخواستم ، میتوانستم بگذارم .

مقصودش این نبود این کار زنهاست برای اینه که کدی رو دوست

دان .

چراغهای خیابان از پائین میامدند بعد بطرف شهر بالا میرفتند ، روی شکم سایه‌ام قدم گذاشتم . میتوانستم دستهایم را آنطرفش دراز کنم .
پدررا پشتم آنسوی تاریکی نجواگر تابستان و ماه اوت حس میکردم چراغهای

خیابان پدر و من زنها را در برابر همدیگر در برابر خودشان حمایت میکنیم زنهایمان را زنها اینطورند راجع بآدمها معلومات کسب نمیکنند ما برای اینکاریم آنها فقط باید حاصلخیزی عملی سوء ظن متولد میشوند که خیلی زود بزود محصول میدهد و معمولاً درست يك قرابتی با شیطان دارند که هر چیزی را که شیطان در وجودش کم دارد تهیه کنند که آنرا فطرتاً همانطور که شما وقت خواب لحاف را دور خودتان می پیچید بخودشان پیچند و مغزشان را برای اینکار حاصلخیز میکنند تا اینکه شیطان بمقصود خودش برسد حالا میخواهد وجود داشته باشد میخواهد نداشته باشد او میان دوتا سال اولی جلو میامد . هنوز کاملاً فکرش ازصف منحرف نشده بود، چون بمن يك سلام نظامی ، یکجور خیلی مافوق وار داد .
من ایستادم و گفتم «یه دقیقه کارت دارم .»

او ایستاد و برگشت و گفت «با من ؟ خیره خب . بچهها بازی نمیتون . خوشوقتیم که باهاتون کمی گپ زدم .» درست و حسابی خود دیکن بود . درباره روانشناس های ذاتیت صحبت کن . میگفتند چهل سال آزرگاریکبار نشده بود که وقت شروع مدرسه بقطار نرسد ، و میگفتند میتوانست با يك نظر يك جنوبی را سوا کند . هیچوقت اشتباه نمیکرد ، و وقتی حرف زدن آدم را می شنید می توانست بگوید اهل کدام ایالت است . همیشه يك اونفورم داشت که با آن جلوی قطارها میامد ، از آنهایی که مثل اثنائیه کلبه عموتوم بود ، سر تا بیا وصله .

چمدانهایت را میگرفت و میگفت «بله قربون . از همینطرف پسر ارباب ، بفرماین رسیدیم . بیا پسر . بیا این چمدون کوچیکارو ببر .» و با این حرف کوه متحرکی از اثنائیه روی هم جمع میشد که يك پسرک تقریباً

پانزده ساله از زیر آن پیدا بود و دیکن هر طور شده بود يك كيف ديگر هم بیارش میکرد و راهش مینداخت . « حالا راه بیفت . نندازیش ، بله ، پسر ارباب ، فقط نمره اطاق تو به این کاکسیای پیر بگو و وقتی باونجامیرسی خوب خنک شده . »

از آن بیعد وقتی کاملاً مقهورت کرد همیشه توی اطاق یا پشت اطاق بود ، گرچه همانطور که نونوارتر میشد رفتارش تدریجاً بسمت شمال میرفت ، تا اینکه دست آخر وقتی تیغت زده بود و تازه داشتی واردتر میشدی آنوقت کونتین یا هرچه اسمت بود صدایت میکرد و وقتی بار دیگر اورا میدیدی يك دست لباس نیمه دار دوخت برادران « بروکز »^۱ پوشیده بود و يك کلاه با علامت کلوپ پرینستون Princeton^۲ یادم نیست مال کدام دسته که یکنفر بهش داده بود سرش گذاشته بود که بطرز خوشایند و تردیدناپذیری ایمان داشت که جزئی از حمایل نظامی آبراهام لینکلن بود . یکنفر سالها پیش وقتی اولین بار سروکله اش در دانشکده پیدا شد حالا از هر کجا آمده بود انتشار داد که دیکن فارغ التحصیل مدرسه طلبگی است و وقتی او معنی این حرف را فهمید چنان او را گرفت که خودش شروع بیازگو کردن داستان کرد تا بالاخره لابد باورش شد که فارغ التحصیل است . بهر جهت او داستانهای دراز بی سروتی از روزهای را که در مدرسه گذرانده بود نقل میکرد و از استادان فوت شده خیلی دوستانه و با نامه های کوچک معمولاً نامه های کوچک غلط یاد میکرد . ولی

۱- برادران بروکز Brooks بهترین خیاطهای نیویورک هستند .

۲- کلوپ دانشگاه پرینستون از دسته های زیادی تشکیل شده که هر دسته

نشان مخصوص خود را دارد .

او برای تعداد زیادی تازه واردین تنها و بیگناه راهنما و دوست خردمند و امینی بود، و من گمان می‌کنم با تمام آن حقه‌بازی ناچیز و دوروئی که بخرج میداد در منخرین خداگندش یش از دیگران نبود.

در حالیکه هنوز با همان قیافه نظامی بمن خیره شده بود گفت

«سه چار روزه ندیدمت . مریض بوده‌ی .»

«نه چیزیم نبوده . گمونم کارداشتم . گرچه من تورو دیدم.»

«نه ؟ .»

«چند روز پیشتر توی صف .»

«آهان . آره اونجا بودم . من هیچ اهمیتی باین جور کارر انمیدم، می‌فهمی، ولی بچه‌ها دوس دارن که پیششون باشم، کهنه سر بازا دوس دارن. میدونی، خانوما دلشون میخواد تموم کهنه سر بازا رو بیرون بکنن. واسه این مجبورم خواهششونو انجام بدم.»

من گفتم «روز جشن مهاجرت هم همینطور . گمونم اونوقت بخواهدش اتحادیه منع شرابخوری زنان مسیحی رفته بودی.»

«اونروز؟ واسه خاطر دو مادام رفته بودم . دو مادام میخواد یدکارتوی بلدیه بیگیره . رفتگری . من بهش گفتم فقط به جارو میخواد که روش بخوابه . تو نمودیدی، آره ؟ .»

«آره . هر دو دفعه.»

«مقصودم اینه که با انیفورم، چه ریختی شده بودم؟»

«ماه شده بودی . از همه اونا بهت بهتر میومد . دیکن، باید تورو

ژنرال بکنن.»

دستش را آرام بیازوی من زد . دستش آن فرسودگی و نجات‌دست کاکاسیاهها «گوش کن . اینوبیشکی نمیگم . ولی عیبی نداره که بتوبگم

چون هرچی باشه من و تو یه جور آدم هستیم . « درحالیکه تند صحبت میکرد و چشمهایش بمن نگاه نمیکردند کمی بطرف من خم شد . « من حالا تخم و کاشتم . تا سال دیگه صب کن . جنج صب کن بعد ببین من کجا دارم قدم میرم . احتیاج نیس بهت بگم که چطور دارم درسش میکنم . میگم ، پسرجون ، فقط صب کن و ببین . « بمن نگاه کرد و آهسته دستش را بشانه ام زد . بسویم سرمیجناباند و روی پاشنه های پایش بعقب و جلو نوسان میکرد . « آره قربون سه سال پیش من بیخودی دموکرات نشدم . دومادم توی بلدیه - آره قربون . اگه فقط دموکرات شدن اون نندسگو سرکارمیره ... انوخ من :

تو فقط همون گوشه و ایسا یه سال از دو روز پیش بعبد صب کن و ببین . «

« امیدوارم . حقتنه دیکن . وقتی فکرشو میکنم - « کاغذ را از جیب بیرون آوردم . « اینو فردا باطاق من ببر و بده به شریو . یه چیزی برات پیشش گذاشتم . ولی گوش کن ، تا فردا نه . «
او کاغذ را گرفت و امتحانش کرد « درس بستس . «
« آره ، توشم نوشتد تا فردا اعتبار نداره . «

او گفت « آهان . « بالبهای غنچه کرده بیاکت نگاه کرد « گفتی ، یه چیزی واسه منه ؟ . «

« آره یه هدیه ایست که من میخوامم بهت بدم . «

حالا داشت بمن نگاه میکرد ، پاکت در دست سیاهش زیر خورشید سفید بود . چشمهایش صاف و بدون عنیبیه و قهوه ای بود و ناگهان از پشت او نیفورم و از پشت افکار سیاسی و آداب و رسوم هارواردی دیکن که همه

را از سفید پوستها عاریه گرفته بود روسکاس را دیدم که مرا می‌پائید ،
 کمرو تودار نامفهوم و غمزده ، گفت « کاکاسیا تو که دس ننداخته‌ی ،
 هان ؟ »

« میدونی که ننداختم . تا حالا هیچ‌کدوم از جنوبی‌ها تورودست
 نداختن ؟ »

« حق با توه . آدمای خوبین . ولی نمیشه باهاشون زندگی کرد .
 من گفتم «هیچوقت سعی کرده‌ی ؟» ولی روسکاس رفته بود پی‌کارش .
 یکباردیگر او همان آدمی بود که از مدت‌ها پیش بخودش آموخته بود که
 در نظر عالم پر دبدبه و نه کاملاً وقیح جلوه کند .
 «پسرجون من تسلیم خواسته‌های توهستم .»

«یادت باشه . تافردا نه .»

او گفت «بله ، فهمیدم ، پسر ، خب -»

من گفتم «امیدوارم -» او مهربان و عمیق نگاهم کرد . ناگهان من
 دستم را دراز کردم و دست دادیم ، او با اندوه و ازواج پر طمطراق خواب-
 های مربوط به نظام و شهرداری . «تو آدم خوبی هستی دیکن . امیدوارم ...
 تو به خیلی از جوونا ، اینجا و اونجا کمک کرده‌ی .»

او گفت «من خواسته‌م با مردم درس تاکنم . من کاری ندارم که مردم
 چیکاره هسن . واسه من آدم آمده ، هر جاکه پیداش کنم .»

« امیدوارم تموم رفقائی رو که داری هر وقت خواستی بتونی
 پیدا کنی .»

او در حالیکه پاکت را تکان میداد گفت « جوونا . من باهاشون
 می‌سازم . اونام منو فراموش نمیکنن .»

آنها در جیش گذاشت و تسکمه‌های کنش را بست . گفت «بله
 قربون . من رفقای خوبی داشتم .»

طنین‌ها دوباره شروع شدند ، زنگ نیمساعت . در شکم سایه‌ام
 ایستادم و بضربه‌ها گوش دادم فاصله دارو آسوده در زیر آفتاب در میان
 برگهای نازک ، کوچک و ساکت . با فاصله و آسوده و آرام ، با آن کیفیت
 پائیز که همیشه حتی در ماه عروس‌ها در زنگها هست . زیر پنجره روی
 زمین دراز کشیده بود و عربده میزد یک نگاه باو کرد و فهمید بیرون از
 دهن‌های شیرخواره‌ها چراغهای خیابان طنین‌ها قطع شد . من درحالیکه
 سایه‌ام را روی سنگفرش لگدمال می‌کردم به پستخانه برگشتم . از تپه
 پائین می‌روند و بعد سوی شهر چون فانوسهایی که یکی بالای دیگری بیک‌دیوار
 آویخته باشند بالا می‌آیند . پدر گفت چون کدی رو دوست داره او مردم
 رو از روی قصورها شون دوست داره . دائی موری با پاهای باز جلوی
 آتش نشسته بود باید یکدستش را بقدر کافی دراز می‌کرد تا عید را بنوشد .
 جاسن همانطور دوید .

دستپایش در جیش بود زمین خورد و همانجا مثل مرغ دست و پا
 بسته ماند تا ورش بلندش کرد . چرا وقتی میدوی دستاتو از جیب‌ات در
 نیاماری که بتونی سرپات واسی سرش را در گهواره می‌چرخاند می‌چرخاند
 و به پشت می‌گذاشت . کدی بجاسن گفت ورش میگفت دلیل اینکه دائی
 موری کار نمی‌کند اینستکه وقتی کوچک بود عادت داشت سرش را در
 گهواره بچرخاند .

شربوداشت از پیاده رو بالا می‌آمد ، ناهموار راه میرفت ، خلوصی

چاق وارداشت. شیشه‌های عینکش زیر برگهای روان مثل دو تاحوض کوچک برق برق میزد.

«یه یاداشت واسه یه چیزائی به دیکن دادم. ممکنه امشب منزل نیام، تا فردا چیزی بهش ندی، ممکنه؟»

بمن نگاه کرد «باشه. میگم، معلومه امروز داری چیکار میکنی؟ خود تو درست کرده‌ی و مثل کسی که بخواد موقع سوزوندن یه «ساتی»^۱ سخنرانی کنه اینطرف و اونطرف پرسه میزنی. امروز صبح سر کلاس روانشناسی زفتی؟»

«کاری نمیکم، خب، تا فردا نه.»

«زیر بغلت چیه؟»

«هیچی یه جفت کفشه، داده بودم نیم تخت بندازن. تا فردا نه،

میشوی؟»

«آره. باشه. ا، راستی یه کاغذ امروز روی میز بود و برداشتی؟»

«نه.»

«اونجاست. از سمیرا میس اوامده. شوهر پیش از ساعت ده آوردش.»

«خیله خب، ورش میدارم. نمیدونم باز زنی که چی میخواد؟»

«گمونم یه رسیتال موسیقی دیگه است. میدونی کونتین، همون

آهنگ منتهی باطل کمی بلند تر میزنش، خدایا خوش بحال من که آقا

نیستم.» براه افتاد، کتابی بغل گرفته بود، کمی بدون شکل و مصمم بود

چراغهای خیابان راستی توجون یکی از اجداد ما فرماندار بود و سه تاشان

۲ - ساتی Suttee زن هندو است که پس از مرگ شوهرش سوزانده

ژنرال بودند و مال مادر نبود ، اینطور فکر میکنی .

هرزنده‌ای بهتر از هر مرده‌ای است ولی هیچ زنده یا مرده‌ای خیلی بهتر از هیچ زنده یا مرده دیگه‌ای نیست مگر چه در ذهن مادر تمام شده . تمام شد . تمام . بعد همه مامسوم شده بودیم نوگناه و پرهیزکاری رو با هم قاطی میکنی زنا این کارو نمیکنن مادر فکر پرهیزکاری رو میکنه یا گناه باشه یا نباشه هرگز بفکرش نرسیده .

جاسن من باید از اینجا برم تو بقیه رو نگهدار من جاسن را بر میدارم و یکجائی میرم که هیچ کس مارو نشناسه تا اون شانسی داشته باشه که بزرگ شه و همه اینهارو فراموش کنه اونهای دیگه منو دوست ندارن اونها با اون رگ خودخواهی و غرور دروغی کامپسون هرگز چیزی رو دوست نداشتهن جاسن تنها بچه من بود که بدون ترس بهش دل بستم .

چند مزخرفا جاسن باکیش نیست داشتم فکر این رو میکردم که تا حالت کمی بهتر شد تو و کدی به فرنج لیک برین

و جاسن رو اینجا پیش هیچ کسی جز تو و کالسیاها بگذارم

آنوقت کدی اونو فراموش میکنه تمام صحبت‌ها از بین میره در شوره زار مرگ پیدا نکرده

شاید بتونم یک شوهر برایش پیدا کنم نه مرگ را در شوره زارها تراوا بالا آمد و ایستاد . زنگها هنوز داشتند زنگ نیم ساعت را میزدند . من سوار شدم و تراوا دوباره براه افتاد و صدای زنگ نیم ساعت از میان رفت نه : زنگ سه ربع ساعت . بعد بهر جهت ده دقیقه میشد . هاروارد را ول بکند . خواب مادرت برای چراغ فروخته شده

بنجی برای

چکار کرده‌م که همچی بچه‌هائی گیرم اومده : بنجامین مجازات خوبی بود و حالا اینم از کدی که هیچ احترامی برای من برای مادر خودش قائل نیست من برایش زحمت کشیدم خوابها دیدم نقشه‌ها کشیدم و فداکاریها کردم برایش منتهای کوششم را بخرج دادم باوجود این از وقتی چشم باز کرده هنوز يك فكر نسبت بمن از خودش نشان نداده که از روی خود خواهی نباشه گاهی وقتها که بیش نگاه میکنم از خودم میبرسم که راستی این بچه منه بجز جاسن از لحظه‌ای که برای اولین بار در آغوش گرفتمش هنوز يك لحظه منو دچار اندوه نکرده از همانوقت فهمیدم که او مایه خوشی و رستگاری من میشه فکر میکرد که بنجامین مجازات خوبی برای هرگناهی بود که من کرده بودم فکر میکردم او مجازاتی برای اینکار من بود که غرورم رو کنار گذاشته بودم و با مردی ازدواج کرده بودم که : دش رو برتر از من میدانست گله نمیکنم او را بالاتر از همه اینها دوست داشتم بخاطر این چون وظیفه‌ام گرچه همیشه دلم پیش جاسن ولی حالا می‌فهمم که بقدر کافی زجر نکشیدم حالا می‌فهمم که باید کفاره گناهان تو رو هم مثل خودم بدم تو چکار کرده‌ی بارچه گناهای را که تو و قوم خویشهای شریف و توانات بدوش من گذاشتین اما تو اونها رو تبرئه میکنی تو همیشه برای قوم و خویشهای خودت بهانه‌هائی پیدا میکنی تنها جاسن میتونه خطاکار باشه چون او بیشتر با سکومبه تا کامپسون در حالیکه دختر خودت دخترک من دخترک کوچولوی من او هیچ او هیچ بهتر از آن نیست وقتی من يك دختر بچه بودم بدبخت بودم فقط يك با سکومب بودم بمن یاد داده بودند که هیچ حد وسطی نیست که يك زن خانم باشه یا نه ولی وقتی من او را در بازو هام گرفتم هیچ خوابش رو هم نمیدیدم که هیچکدوم

از دخترهای من بتونن خودشون رو بفروشن راستی تو نمیدونی من میتونم بچشمه‌اش نگاه کنم و بگم ممکنه فکر کنی که بتو میگه اما اون هیچی نمیکه توداره تو نمیشناسیش من میدونم چسکارها کرده که ترجیح میدم خودم رو بکشم و نگذارم تو بفهمی همین و بس هی از جاسن خرده بگیر بمن تهمت بزن که جاسن را گذاشتم تا او را پیدا، انگار جنایت در حالیکه دختر خودت ممکنه بمن بگی که جاسن رو دوست نداری که میل داری اونو خطا کار بدونی هیچوقت نداشته‌ی بله مسخرش کن همونطوریکه همیشه موری رو کرده‌ی تو دیگه نمیتونی بیشتر از اونچه که بچه‌هات تا حالا کرده‌ن منو اذیت کنی و بعد من می‌میرم و جاسن رو هیچکس نیست که دوست داشته باشه او را در برابر این محافظت کنه من هر روز نگاهش میکنم و می‌ترسم بینم اینطور که خواهرش از خوند در میره که بیینه نمیدونم هرچی اسمش رو میگذاری بالاخره اون خون خانواده کامپسون در او شروع بنشان دادن خودش بکنه هیچوقت بهش نگاه کردی حتی می‌گذاری که من سعی کنم بفهم پسره کیه این برای خاطر خودم نیست نمیتونستم دیدنش روهم تحمل کنم این بخاطر توه برای حمایت از توه اما کی میتونه با اصل بد بچنگه تو نمیکذاری من سعی بکنم باید بنشینیم و دست روی دست بگذاریم تا دخترت نه تنها نام تورو بلچن بکشه بلکه همون هوایی رو که بچه‌هات ازش تنفس میکنن فاسد کنه جاسن تو باید بگذاری من از اینجا برم من طاقشو ندارم جاسن رو بمن بده و توبقیه رو نگه‌دار اونها مثل جاسن از گوشت و خون من نیستند بیگانه‌اند هیچ چیز من نیستند و من ازشون می‌ترسم میتونم جاسن رو بردارم برم یکجائی که مارو نمیشناسند اونجا زانو می‌زنم و برای آمرزش

گناهانم دعا میکنم که جاسن بتونه از این طوق لعنت فرار کنه که سعی کنه فراموش کنه که اونهای دیگه اصلا وجود داشتند .

اگر آن زنک زنک سه ربع ساعت بود حالا بیشتر از ده دقیقه نمانده بود.

يك تراموا تازه رفته بود و مردم منتظر تراموای بعدی بودند . من پرسیدم ، ولی او نمیدانست یکی دیگر هم پیش از ظهر حرکت میکرد یانه چون آدم خیال میکرد که واگن‌ها بین شهرها . بنا بر این اولی يك اتوبوس برقی بود . سوار شدم . ظهر رامیشود حس کرد . نمیدانم که حتی معدنچیان هم در شکم خاك . برای اینست که سوت میکشد : چون مردمی که عرق میریزند ، و اگر فقط بقدر کافی دور از عرق‌ریزان صدای سوت‌ها را نمیشنوی و در عرض هشت دقیقه آنقدر از عرق‌ریزان در بوستن Boston دور می‌شوی . پدر میگفت یکنفر جمع بدبختی‌هاش است . پدر گفت فکر میکنی که یکروز بدبختی خسته میشود ، ولی آنوقت زمان بدبختی توست . يك مرغ دریائی خود را روی يك سیم نامرئی که میان هوا کشیده بودند میکشید . تونشانه عجز خود را بدرون ابدیت میبری . بعد بال‌ها بزرگترند پدر گفت فقط کیست که بتواند جنگ بنوازد .

هر بار اتوبوس می‌ایستاد من صدای ساعت‌رامی شنیدم ولی اغلب نه دیگر داشتند غذا می‌خوردند چه کسی چنگ خواهد خوردن کار خوردن درونت گله‌بگله و زمان در هم ریخته شکم میگوید ظهر مغز میگوید سراسر غذا بخور بسیار خوب من چه میدانم چه ساعتی است چه میشود کرد . مردم داشتند پیاده میشدند . اتوبوس حالا دیگر زیاد نمی‌ایستاد خوردن خالی کرده بود .

بعد گذشته بود . پیاده شدم و درون سایه‌ام ایستادم و بعد از مدتی يك

تراموا آمد و سوار شدم و بدایستگاه تراموای بین شهری برگشتم. يك تراموا آمادهٔ حرکت بود، يك صندلی کنار پنجره پیدا کردم و تراموا براد افتاد و من آنرا تماشا می‌کردم که یکجور میان زمینهای صاف کنار رودخانه و بعد درختان حمله میبرد. گاه و بیگاه رودخانه را میدیدم و فکر می‌کردم که اگر هوا همینطور میماند چقدر برای آنهایی که در نیولندن بودند خوب و زورق جرالده باوقار از پیش از ظهر چشمک زن بالا میرفت و من از خودم میبرسیدم که حالا دیگر بیرزن چه میخواست که پیش از ساعت ده صبح يك یادداشت برایم فرستاده بود.

چند عکسی از جرالده من یکی از دالتون ایمز پنجه‌نموز کونتین زمینه را با تیرزده است يك چیزی که دخترها تویش هستند. زنها حتماً آنرا همیشه صدایش بلندتر از صدای دور هم دارند نفس کرده اند قرابتی با شیطان، برای باور کردن اینکه بهیچ زنی نمیشود اعتماد کرد ولی بعضی مردها خیلی معصوم تر از آنند که از خودشان حمایت کنند. دخترهای بیربخت. فامیل‌های دور و دوستان خانوادگی که صرفاً آشنائی آنها را وادار بيك جور صله ارحام زورکی می‌کرد. و او آنجا نشسته بود و جلوی روی آنها بمایمگفت که چقدر خجالت دارد که چشمهای تمام خانواده بجرالده دوخته شده است چون يك مرد باین احتیاج ندارد بدون این کارش بهتر میگردد ولی بدون اين يك دخترش کارش زار است. بالحنی از خود راضی و حاکی از تحسین برای ما کونتین هربرت را با تیرزده از وسط کف اطاق کدی صدایش را با تیرزده از رفیقه‌های جرالده تعریف می‌کرد. «وقتی هفده ساله بود یکروز بهش گفتم چقدر خجالت داره که تو همچی دهنی داری این دهن باید بصورت يك دختر باشه و میتونین تصورشو بکنین

پرده‌ها روی هوای تاریک و روشن روی بوی درخت سیب بدون اطاق خم شده بود سرش در مقابل تاریک و روشن روز دستهایش پست‌سروش کیمونو بن صدائی که برفراز باغ عدن دیده میشد لباسها روی رختخواب بینی‌اش بالای درخت سیب دیده میشد . چی گفت ؟ تازه هفده سالش بود گوش کنید ، گفت «مادر ، همیشه هست» و او آنجا با قیافه شاهانه نشسته بود و دوسه نای آنها را از میان مژه‌هایش تماشا میکرد . اشک میریختند انگار که چندتا پرستو مژه‌هایش را پائین می‌آوردند . شریومیگفت همیشه فکر این بوده از پدر و بنجی مواظبت میکنی کدی هرچی کمتر حرف پدر و بنجی رو بزنی بهتره نا حالای او نارو بحساب آورده‌ی

قول بده

لازم نیست غصه او نارو بخوری

قول بده من مریضم باید قول بدی فکر این بودم که چه کسی آن شوخی را اختراع کرد ولی آنوقت او همیشه میگفت خانم بلاند خیلی خوب مانده میگفت او داشت جرالند را آماده میکرد تا یکوقت دوشی را اغوا کند . شریومیگفت آن جوانک خپله کانادائی دوباری آنکه اصلا با من مشورت کند يك هم اطاق برایم پیدا کرد ، که یکبار من اسباب بکشم ، و یکبار هم در تاریک و روشن روز او در اطاق را باز کرد . صورتش مثل يك کدو تنبل شده بود .

«خب ، میخوام وداع گرمی باهات بکنم . روزگار غدار ممکنه مارو ازهم جدا کنه . ولی من هرگز کس دیگه‌ای رو دوست نخواهم داشت هرگز .»

«صحبت چی رومیکنی ؟ .»

۱۰ Kimono لباسی است که در ژاپن متداول است . شبیه بر بدشامبری است که آستینها با کمر يك تکه بریده شده .

« صحبت روزگار غدار و در هشت متر ابریشم صورتی رنگ می‌کنم و چند پوند فلزی بیشتر برای بوند که يك برده کشتی و تنها صاحب و مالک آدم آواره جنگ نشده مرحوم ابالات هم پیمان . » بعد بمن گفت که چطور پیش مأمور انضباط دانشکده رفته بود که اطاق او را عوض کند و چطور زنکه مأمور انضباط دانشکده بقدر کافی کله شقی مبتدلی در اصرار باین موضوع بخرج داده بود که اول با شریو مشورت کند . بعد زنک پیشنهاد کرده بود که او فوراً دنبال شریو بفرستند و آن کار را بکنند و او این کار را نمی‌کرد ، برای همین بعد از آن زنک خیلی کم نسبت بشریو مؤدب بود . شریو می‌گفت « من بخصوص باین موضوع توجه دارم که از هیچ زنی بی‌دی حرف نزنم . ولی این زنیکه بیشتر شبیه جنده هاست تا هر خانمی که توی این ملک و دیار پیدا بشه . »

و حالا کاغذ روی میز بود . بادست ، دستور ارغوانی خوشبو رنگی اگر او می‌فهمید تقریباً از زیر پنجره رد شده بودم در حالی که میدانسته‌ام کاغذ اینجاست بدون آنکه خانم عزیز من هنوز فرصت نکرده‌ام ابلاغ شما را دریافت کنم ولی از پیش خواهش دارم برای امروز یا دیروز یا فردا یا هر وقت که معذورم کنید چون یادم می‌آید که صحبت بعدیش درباره اینستکه چطور جرال د کاکسیا هاش را از بالای پله‌ها بیائین می‌اندازد و کاکسیا باو التماس کرد که بگذارد در مدرسه طلبگی نام نویسی کند تا بتواند نزدیک ارباب جرال د خان باشد و چطور کاکسیا تمام راه را تا ایستگاه همراه کالسکه دوید تا اینکه جرال د سوار شد و رفت صبر می‌کنم تا روزی که داستان در باره این باشد که آن شوهره که در کارخانه چوب بری کار می‌کرد با يك تفنگ شکاری بدر مطبخ آمد جرال د پائین رفت و تفنگ را

دوتکه کرد و بدستش داد و دستپایش را با یک دستمال ابریشمی پاک کرد
و دستمال را در بخاری انداخت فقط این یکی را دوبار شنیده‌ام

اورا با تیر از میان دیدمت که او مدی اینجا دنبال فرصت گشتم و
جلو او دم فکر کردم بدنیت با هم آشناشیم یه سیگار برگ بکشیم

ممنون سیگار نمی‌کشم

نه حتماً از اونوقت که من اونجا بودم تا حالا اوضاع باید عوض شده
باشه میل داری کبریت بزنی

واسه خودت بزنی

ممنون خیلی شنیده‌م گمون می‌کنم اگه کبریت و پشت پرده بذارم
مادرت اهمیت نمیده میده خیلی حرف تو رو کانداس اون بالا توی «لیکز»
همه‌ش حرف تو رو میزد خیلی حسودیم شد بخودم گفتم این کوتین کیه هر جور
شده من باید بفهمم این چه جور حیوونیه چون خیلی تحت تأثیر واقع شده
بودم بذار بهت بگم تا دخترک رو دیدم هیچ بفکر هم نرسید که این
یاروئی رو که مرتب‌آزش حرف میزد برادرش اگه توی دنیا تنها تو یک مرد
بودی باز نمیشد انقدر حرفتو بزنی صحبت شوهر نمی‌تونست باشه رأیت و
تغییر نمیدی یه سیگار بکشی

من سیگار نمی‌کشم

در اینصورت اصرار نمی‌کنم گرچه سیگار برگه نسبتاً خوبیه صد
تا بیست و پنج دلار برام تموم شده از یه رفیق کلی فروش توی هاوانا خریدم
آره گمونم اونجاها خیلی تغییر داده شده مرتب بخودم وعده میدم که یه سری
باونجا می‌زنم ولی هیچوقت فرصت نمی‌کنم الان ده ساله که دارم خراکاری
میکنم نمی‌تونم از بانک خارج بشم توی دوران مدرسه عادات آدم تغییر

میکنه میدونی چیزائی که واسه به شاگرد مدرسه مهمه میدونی از اونجا
برام تعریف کن .

اگه مقصودت اونه پیدر و مادر نمیگم .

نمیگی نمیگی آهان پس صحبت اینو میکنی آره میدونی که من
ککم هم نمیگزه که توبگی یا نه میدونی به همچی چیزی بدشانسیه ولی
جنایت نیست من اولی یا آخری نبودم فقط بدشانس بودم شاید اگه توبودی
خوش شانس تر بودی

دروغ میگی

کنتو درنیار نمیخوام وادارت کنم چیزی رو که نمیخواهی بگی
نظری ندانتم به جوونی مثل تو الان به همچی چیزی رو خیلی جدی تر
میگیره تا پنج سال دیگه

من جز به تعبیر واسه نقل نمیشناسم گمون نکتم توی هاروارد راه
دیگه ای یاد بگیرم

ما بهتر از يك نمايشنامه ایم نو حتماً درام و خوب درست کرده ی حق
با توه لازم نیست بگی گذشتند و کنار میگذاریم هان - هیچ دلیلی نداره که
من و تو بذاریم به همچی چیز کوچکی میونمون دلخوری پیش بیاره
کوتین من از تو خوشم میاد از سرو وضعت خوشم میاد تو شکل این بیوهای
دیگه نیستی خوشوقتیم که داریم با هم جور در میایم من به مادرت قول
دادم که به کاری واسه جاسن بکنم اما دلم میخواد کمکی هم بتو بکنم
جاسن همینجا هم بهش خوش میگذره ولی توی به همچی سوراخی واسه
جوونی مثل تو آینده ای وجود نداره

ممنونم بهتره همون بجاسن بجسی اون بیشتر از من باهات جور

درمیاد

از بابت اون کار خیلی متأسفم اما وقتی من بچه بودم مادری مثل مادر
تو نداشتم که بهم ریزه کاریها رو یاد بده اگه اینو بفهمه بیخودی ناراحت
میشه آره حق باتوه لازم نیست البته کانداس هم لازم نیست بدونه .
من گفتم مادر و پدر

نگاه کن يك نگاه بمن بکن فکر میکنی چند وقت بتونیم با هم

سرکنیم

اگه توهم توی مدرسه یاد گرفته باشی چطور دعوا بکنی انقدری

طول نمیکشه میخوای امتحان کن بین

ریغونه لعنتی چه خیالی داری

امتحان کن بین

یا خدا سیگار اگه مادرت یه سوختگی روی طاقچه بخاریش ببینه
چی میگه درست هم سروقت بین کونتین ما الان میخوایم یه کاری بکنیم
که بعداً هر دو پشیمون میشیم من از تو خوشم میاد تا دیدمت ازت خوشم
اومد گفتم هرکی باشه این باید آدم خیلی خوبی باشه وگرنه کانداس انقدر
دوستش نداشت گوش بده من ده ساله که مرد زندگی شدم هیچ چیزی
انقدر مهم نیست بعد خودت اینو می فهمی بیا من و تو سر این موضوع با
هم همراه بشیم بچه های قدیم هاروارد لابد حالا اونجا رو بینم نمی شناسم
واسه یه جوون بهترین جای دنیاست میخوام پسر امو بفرستم اونجا میخوام
بهشون فرصتی بهتر از اونیکه خودم داشتم بدم صبر کن حالا ترو بیا این
قضیرو حلای کنیم یه جوون این فکر ا برش میاد منم با این فکر ا

موافقم تا وقتی مدرسه میره براش فایده داره شخصیتش و می‌سازه مدرسه سن رو تقویت میکنه اما وقتی آدم بیرون میاد و وارد دنیا میشه مجبوره بهترین شیوه‌ای که میتونه طعمه خودشو بچسک بیاره چون می‌بینه همه دارن همین کارو میکنن و تا اینجا تولجن بره بیا دست بدیم و گذشته‌هارو فراموش کنیم بخاطر مادرت یادت باشه که مریضه بیا دستتو بده من نگاش کن تازه از صومعه^۱ دراومده نگاه کن یه لک هم رویش نیفتاده حتی هنوز تا هم نخورده بین

مرده شور پولتو بیره

نه نه بیا من حالا دیگه جزو فامیلم میدونم یه جوون دردش چیه خیلی امور شخصی هست که همیشه نمیشه براشون خر بابارو گرفت مگه نه اینکه همین چند وقت پیش من هم اونجا بودم اما حالا من دیگه دارم عروسی می‌کنم بیا خر نشو گوش کن وقتی فرصت کنیم که یه گپ درست و حسابی بزنیم میخوام صحبت یه بیوه کوچولوئی رو که تو شهره برات بکنم

اینم شنیدم پول کوفتی تو واسه خودت نگهدار

پس خیال کن قرضه فقط یه دقه چشمتو ببند می‌بینی پنجاه

سالست شده

دست بمن نزن تو بهتره اون سیکارو از روی بخاری ورداری .

بدرك برو بگو ببینم چی گيرت میاد اگر انقدر خر نبودی اینو خودت

فهمیده بودی که توی این خونه از من خیلی بیشتر حساب میبرن تا از یه

۱- اسکناں براهبه دست نخورده‌ای تشبیه شده که تازه از صومعه

برادر جوجه گالاهاد^۱ مادرت بمن گفته بود چه جور آدمی هستی کلمات
چطور باد داره بیا تو اه بیاتو عزیزجون کوتین و من تازه داشتیم آشنا
میشدیم صحبت هارواردو می کردیم منو میخواستی می بینی یه دقه نمیتونه
از حاجیت دور بمونه

هربرت یه دقه برو بیرون من میخوام با کوتین حرف بزوم .
بیاتو بیا همه باهم اختلاط کنیم آشنا بشیم داشتیم همین حالا با کوتین
می گفتم

پاشو هربرت یه دقیقه برو بیرون
خب باشه گمونم تو و داداش میخوان این همدیگه رو یه دفعه دیگه
بینین هان

بهتره اون سیکارو از روی بخاری ورداری
بازم راست میگی پسر من خوش خوشک میرم کوتین بنذار
تا میتونن اینطرف و اونطرف دنبال فرمون بفرستنت از پس فردا بیعد
درست میشه جونتی یه بوس بده بینم
ا بس کن نگهش دار واسه پس فردا

پس باید نزولشم بدی نذار کوتین کاری بکنه که تنونه نموم کنه
اه راستی واسه کوتین داستان طوطی مر نیکه رو گفتم گفتم چی بسرش
اومد حکایت غم انگیزیه یادم بنداز بکم خودتم فکرش باش خدافس وعده
سرخرمن

خب

خب

۱ - Sir Galahad یکی از شوالیه های میزگرد شاه آرتور بود که به
پاکدامنی مشهور بود و لقب پرهیزگار را داشت .

بازچیکار میخوای بکنی

هیچ چی

بازداری توکار من دخالت می کنی هرچی پارسال تابستون کردی

بست نبود .

کدی تو تباداری تو مریضی چطور مریضی

همین مریضم نمیتونم بیرسم

صدایش را با تیر

نه اون بی همه چیز کدی

گاه گاه رودخانه آنطرف چیزها برق می زد جرقه های آب سرتاسر

ظهر و بعد از آن زیر و بالا می شدند . خیلی بعد از حالا ، گرچه ما از جایی

که او علی رغم خدا خدایان باشکوه شاهانه در خلاف جهت جریان پارو

می زد گذشته بودیم . بهتر . خدایان . خدا هم در بوستن ، ماساچوست موجود

پستی است . یا شاید فقط شوهر نیست . پاروهای خیس چشمک می زدند و

در میان چشمک های روشن خود و نخل های ماده او را به پیش می راندند .

چاپلوس . چاپلوس اگر شوهر نبود زیر خدای می زد آن بی همه چیز کدی رودخانه

آنطرف بیج سراسیمه برق می زد و میرفت .

من مریضم تو باید قول بدی

مریض چطوری مریضی

همینطوری مریضم با وجود این نمیتونم از کسی خواهش کنم قول بده

که میکنی

اگر احتیاج به مواظبت داشته باشن بخاطر توه چطوری مریضی

زیر پنجره صدای اتومبیل را می شنیدیم که بسمت ایستگاه حرکت میکرد
قطار هشت وده دقیقه . تا قوم و خویشها را برگرداند . سرها . سر بعد از
سر بخودش اضافه می کرد ولی سلمانی نه . دخترهای ناخن پاک کن .
یکوقتی اسب اصیلی داشتیم . نوری اصطبل بله ، اما زیر زین ، بی پدر مادری
بود . کونتین از کف اطاق کدی صدای همه شان را با تیر زده

تراموای ایستاد . من وسط سایه ام پیاده شدم . یک جاده خط آهن
را قطع می کرد . یک آسمانه چوبی بود که پیرمردی زیرش ایستاده بود
و از نوری پاکتی چیز می خورد و بعد صدای تراموا هم شنیده نمیشد . جاده
بمیان درختان میرفت و در آنجا سایه دار می شد ، اما شاخ و برگ درختان
نیوانگنند . در ماه ژوئن چندان پر پشت تراز آوریل می سی سی بی خودمان
نیست . یک دودکش را می دیدم . پشتم را بآن گرداندم و سایه ام را در خاک
لگدمال کردم . در من چیز وحشتناکی وجود داشت شبها سماهی آنرا می—
دیدم که بن نشخند میزند . از میان آنها آنرا می دیدم که بن نشخنده میزند
از میان چهره های آنها حالا دیگر رفته و من مریضم

کدی

دست بمن نزن فقط قول بده

اگه مریضی نمیتونی

بله میتونم بعدش خوب میشه اونوقت دیگه عیب نداره نذار بفرستش

بجا کسن قول بده

قول میدم کدی کدی

دست بمن نزن دست بمن نزن

چه شکلیه کدی

چی

اولیکه بہت نیشخند میزنه اونچیزی که از میان اونا بہت نیشخند

میزنه

هنوز دودکش را می دیدم ، جای آب آنجاست ، و از آنجا بہت دریا و مغارہای آرام می رود . و وقتی خدا گفت برخیز فقط اطوہا . وقتی ورش و من تمام روز را شکار می کردیم ناہار نمیخوردیم و ساعت دوازده من گرسنہ میشدم تا نزدیک ساعت یک گرسنہ میماندم بعدیکہو حتی فراموش میکردم کہ دیگر گرسنہ نبودم چراغهای خیابان از سرازیری پائین میروند بعد صدای پائین رفتن تراموای را شنیدم . دستہ تخت خنک و صافی صندلی زیرپشانیم شکل می گرفت صندلی درخت سیب بموہایم تکیہ داشتند بر فراز باغ عدن لباسها با بینی ای کہ دیدہ میشد توتب داری من دبروز حس کردم مثل اینکہ آدم نزدیک بخاری باشہ

دست بمن تزن

کدی اگہ مریضی نمیتونی اینکارو بکنی . اون بی ہمہ چیز
مجبورم بایکی عروسی کنم بعد بمن گفتند کہ باید دوبارہ استخوان

را شکست

عاقبت دودکش را نمی دیدم . جادہ از کنار یک دیوار می رفت . درختها روی دیوار خم شدہ بودند و میانشان آفتاب پاشیدہ شدہ بود . سنگ خنک بود . از کنارش کہ راہ میرفتی خنکی را حس میکردی . فقط مملکت ما مثل این مملکت نبود ، یک چیزی وجود داشت کہ میانش راہ میرفتی ، یک جور باروری ساکن و شدید کہ مثل نان گرسنگی ارضاء می کرد . در اطراف آدم جریان داشت و روی ہرقلوہ سنگی نمیخوایید

و آنرا در آغوش نمیگرفت . مثل اینکه آنرا گذاشته بودند تا سبزی درختها و رنگ آبی فواصل دور را فراهم کند بهم گفتند دوباره باید استخوان را شکست . و درونم شروع کرد که بگه آخ آخ آخ و من شروع بعرق ریختن کردم . چکار کنم میدونم پای شکسته چیه هرچی باشه هیچی نیست فقط مجبور میشم به کمی بیشتر توخونه بمونم همین و بس و عضلات و آرواره ام کمرخت میشد و دهنم از میان عرق ریختن میگفت صبر کن فقط به دقیقه صبر کن آخ آخ آخ پشت دندونهایم و پدر لعنت باون اسب لعنت باون اسب . صبر کن تقصیر منه . او هر روز صبح سبب بدست از کنار نرده میامد چوبی را که دردست داشته بنرده میکشید و سمت مطبخ میرفت من خودم را بکنار چهارچوب پنجره کشیدم و با یک تکه ذغال سنگ کمینش نشستم دیلی غمت خودتو ضایع میکنی از روزی که پات شکسته شعورت بکاری جز این نمیره . صبر کن به دقیقه دیگه بهش عادت میکنم فقط به دقیقه صبر کن

بنظر میرسید که در این هوا حتی صدا هم در میماند ، انکار که هوا آنقدر صداها را حمل کرده بود که خسته شده بود . بهر جهت در تاریکی صدای سنگ از صدای قطار دورتر میروید . و صدای بعضی مردم . کالاسیاهای لوئی هاچر Louis Hatcher هیچوقت بوقش را بکار نمیبرد در حالیکه همیشه بوق و فانوسش را همراه داشت .

من گفتم « لوئی دفعه آخری که اون فانوسو پاک کردی کی بود؟ »
 « خیلی وخ نیست پاکش کردم . یادته وختی که سیل اون بالا مردمو برداشت و برد ؟ همونروز پاکش کردم . اونشب با عیال جلوی آتیش نیشه بودیم ، گفت لوئی اگه سیل تا اینجاها بیاد چیکا می کنی ؟ »

من گفتم « درسه . گمونم بتره اون فانوسو پاک کنم ، همون شمش پاکش

من گفتم «اون سیل نوی پنسیلوانیا اومد . چطور میتونست تا اینجا بیاد؟»

لوئی گفت «اینو تومیگی . گمونم آب همونجورکه توپنسیلوانی بالا میاد تو جفرسنام میاد ، همونائی که میگن سیل نمیتونه تا اینجاها بیاد آب ورشون میداره با تیر و تخته میبرشون .»

«اونشب تو و مارتا Martha ازخونه بیرون رفتین؟»

«پس چی که رفتیم من فانوسو پاک کردم اونوخ با اون شب بالای پشته پشت قبرسون نیشیم . اگه به پشته بلندتر از این سراغ داشتم حتم بدون جای این رواون بودیم .»

«از اونوقت تا حالا دیگه این فاسونو پاک نکردی؟»

«وختی حاجت نیس واسه چی پاکش کنم؟»

«مقصودت اینه تا وقتی که به سیل دیگه بیاد .»

«این مارو از اونیکه نجات داد.»

من گفتم «دست وردار ، عمولوئی!»

«بله قربون . تو بسی خودت من بسی خودم . اگه واسه اینکه گیر

سیل نیفتم فقط باهاس این فانوسو پاک کنم ، باکسی دعوا ندارم.»

ورش گفت «عمولوئی که چشش سونداره چیزی بیگیره .»

لوئی گفت «پس وقتی هنوز سر بابای توشوره داشت من توی این ملک

با چراغ نفتی بشکار ساریغ^۱ میرفتم و میگرفتمشون هم .»

ورش گفت «راسه . گمونم عمولوئی از هر کس دیگه ای تو این ملک

۱ - opossum مخفف opossum جانور کیسه دار بزرگ جثه و همه چیز

خواری است که در امریکا یافت میشود . م .

بیشتر ساریغ گرفته .

لوئی گفت « آره داداش . هنوزم چشم خیلی سو دازه که ساریغ
 بیکیرم . نشنیده‌م که هیچکدومشون گله داشته باشن . حالا ساکت باشین .
 اوناهاش هووی . یاالله ، سگ . . » و ما در برگهای خشک که با دم زدن
 آهسته انتظار ما تجوی میکردند و تنفس آهسته خاک و ماه اکبر بدون باد
 می‌نشستیم ، بوی تند و زننده فانوس هوای ترد را آلوده می‌کرد و ما بسکها
 و انعکاس صدای لوئی که محو میشد گوش میکردیم . او هرگز صدایش را
 بلند نمی‌کرد با وجود این در یک شب خاموش ماصدایش را از ایوان جلوی
 خاننعمان شنیده‌ایم . وقتی سگهارا بدرون میخواند صدایش درست مانند
 بوقی بود که همیشه بشانه‌اش آویخته بود و هرگز بکار نمی‌برد ، ولی واضح‌تر
 و گرم‌تر انگار که صدایش قسمتی از تار یکی و سکوت بود که حلقه‌می‌شد و
 از آن بیرون می‌آمد و دوباره حلقه‌میشد و در آن فرو می‌رفت .

هوا وووو . هوا وووو . هوا ووووووووووووووووو باید زن

یکی بشم

کدی خیلی زیاد بودن

من خیلی زیاد سراغ ندارم از بنجی و پدر مواظبت میکنی

تونه پدونی مال کیه اونوقت اون میدونه

دست بمن نزن از بنجی و پدر مواظبت میکنی

بیش از آن که به پل برسم شروع بحس کردن آب کردم . پل از
 سنگ خاکستری بود که رویش را گل‌سنگ پوشانده بود و جایی راکه قارچ
 گرفته بود رطوبت بتدریج لك لك کرده بود . زیر پل در سایه آب صاف و
 آرام نجوا میکرد و با گردابه‌های محوشونده آسمان چرخنده اطراف سنگ

می‌غلطید کدی اون

باید زن به نقرشم ورش برایم تعریف کرد که مردی خودش را مثله کرد. رفت نومی بیشهزار و در بیک گودال نشست و با یک تیغ این کار را کرد. یک تیغ شکسته، آنهارا از روی شاهنشاهش بعقب پرت کرد با همان حرکت تمام کلاف جهنده خون بسمت عقب و نیلولید. اما مطلب این نیست. مطلب نداشتن آنها نیست. مطلب اینست که آدم از اول نداشته باشد. آن وقت من میتوانستم بگویم آه این چنینه من چینی بلد نیستم و پدر گفت برای اینکه تو با کردای نمی فهمی؟ زنها هیچوقت باکره نیستن، پاکی یک حالت منفی و بنابراین مخالف طبیعت. این کدی نیست که تو آزار میدی بلکه طبیعت و من گفتم اینها فقط حرفه واوگفت بکارت هم همینطور و من گفتم شما نمی دونی شما نمی تونی بفهمی واوگفت بله. تا میاد مطلب دستگیرمون بشه تراژدی تازگی شو از دست داده.

آنجا که سایه پل میافتاد من میتوانستم فاصله زیادی را درون آب بینم، ولی نه تا ته. وقتی مدت زیادی برگی را درون آب میگذاری بعد از چندی نسج از بین میرود و رشتههای ظریف چون حرکت خواب آهسته می جنبند. بهمیدیکر نمیخورند هر قدر هم که زمانی درهم گره خورده بودند هر قدر هم که زمانی نزدیک بهم به استخوانها چسبیده بودند و شاید وقتی خداوند می گوید بر خیز چشمها هم نرم از عمق آرامش و خواب بالا می آیند تا بظلمت و جلال نگاه کنند، و کمی بعد اطوها هم نرم بالا می آیند. آنها را زیر انتهای پل پنهان کردم و برگشتم و روی نرده خم شدم.

تورا نمی دیدم، اما پیش از آنکه چشم خسته شود فاصله زیادی را درون حرکت آب میدیدم و بعد سایه ای را دیدم که مثل یک بیکان چاق

آویخته بود و بمیان جریان دویده بود . پشه‌ها درست بالای سطح آب بدرون سایه پل می‌رفتند و بیرون می‌آمدند اگر تنها میشد در آن پست جهنمی باشد : شعله پاك هردو ما مرده تر از مرده . آنوقت تو تنها مرا خواهی داشت تنها مرا هردوی ما در میان نیشخند و دهشت آنوی شعله‌های پاك پیکان بی حرکت افزایش مییافت بعد ماهی قزل آلا بايك چرخ تند پشه‌ای را باظرافت بزیر آب کشید ، باظرافت غول آسای فیلی که يك پسته‌شام را از زمین بردارد . گرداب محوشونده در جهت جریان رانده شد و بعد من دوباره پیکان را دیدم که بینی اش میان جریان بود . باظرافت همراه جنبش آب تکان می خورد آبی که بالای سطح آن پشه‌ها فرود می آمدند و بی حرکت می ماندند آنوقت تنها من و تو در میان نیشخند و دهشت و محصور در میان شعله‌های پاك

ماهی قزل آلا ظریف و بی حرکت در میان سایه‌های لرزان آویزان بود سه ناپسر بچه باقلا بهای ماهی گیری روی پل آمدند و ما روی نرده خم شدیم و بماهی نگاه کردیم . آنها ماهی را می شناختند . چهره آشنائی بود .

« بیست و پنج ساله خواستن اون ماهی رو بگیرن . توی شهر بوستن به مغازه‌ای هست که بهر کسی که بتونه اونو بگیره به قلاب ماهی گیری بیست و پنج دلاری میده .»

« پس چرا شماها نمی گیرش . دلتون نمیخواه به قلاب ماهی گیری بیست و پنج دلاری داشته باشین .»

آنها گفتند « چرا .» روی نرده خم شدند و پیاپی نگاه کردند . یکیشان گفت « من که خیلی میخوام .»

دومی گفت « من قلابو نمیگیرم . بجاش پولشو میگیرم .»

اولی گفت «شاید اونا اینکارو نکنن . شرط میبندم مجبورت کنه
 قلابو بگیري.»

«اونوقت میفروشمش .»

«ازت بیست و پنج دلار نمیخرتش .»

«هرچی بخرن میفروشمش . با این قلابم بهمون اندازه یه قلاب بیست
 و پنج دلاری میتونم ماهی بگیرم .» آنوقت آنها صحبت اینرا کردند که
 اگر بیست و پنج دلار داشتند چکار میکردند. همهشان باهم صحبت میکردند
 سداهايشان سمج و متناقض و ناشکیبا بود ، از غیر واقعیت امکان ، بعد
 احتمال ، بعد حقیقت مسلمی میساختند ، چنانکه همه وقتی خواسته‌هايشان
 بلغظ درمیآید چنین می کنند .

دومی گفت «من یه اسب و یه ارابه میخرم .»

آنها ی دیگر گفتند «آره تو بمیری .»

«میخرم . میدونم کجا همیشه با بیست و پنج دلار یه اسب و ارابه

خرید . آدمشو میشناسم .»

«کیه؟»

«خودم میدونم کیه . با بیست و پنج دلار میتونم بخرم.»

آنها ی دیگر گفتند «آره همچی آدمی رو نمیشناسه . بیخود

ورمیزنه .»

پسرك گفت «شماها همچی خیال کنین.» آنها همانطور باو طعنه

میزدند اما او دیگر چیزی نمیگفت . روی نرده خم شد و بماهی قزل-

آلای نگاه کرد که دیگر گرفته بود و ناگهان درشتی و دشمنی از صدای آنها

رفت ، انگار در نظر آنها همچنان بود که او ماهی را گرفته بود و ارابه و

اسبش را خریده بود ، آنها هم در این حالت آدمهای بالغ ، که ساکت میمانند و خود را برتر می‌شمارند و از این راه هر چیزی را می‌پذیرند شرکت کردند . بگمانم مردم که خود و دیگران را اینقدر با کلمات فرسوده میکنند اقل فکر میکنند که سکوت نشانه عقل است و مدتی حس میکردم که آن دوتای دیگر سرعت بدنبال و سیله‌ای میگشتند که با آن حریفش بشوند و ارا به واسبش را از دستش در بیاورند .

اولی گفت «اون قلابو بیست و پنج دلار ازت نمیخرن . شرط هرچی بخوای می بندم که نمیخرن .»

دومی ناگهان گفت « حالا که هنوز ماهی رو نگرفته . » بعد هر دو داد زدند :

«هان چی بهت گفتم ؟ اسم اون یارو چیه ؟ اگه راست میگی بگو .
همچی آدمی نیست .»

دومی گفت ا... «خفه شو ، نگاه کن دوباره داره میاد.» آنها بی حرکت و یک جور روی نرده خم شدند . قلابهای باریکشان هم یک جور زیر آفتاب کج شده بود . ماهی قزل آلا بی شتاب بالا آمد ، سایه‌ای در افزایش مردد و ضعیف . دوباره گرداب کوچک با هستگی در جهت جریان محو شد . اولی آهسته گفت «هی.»

«مادیکه خیال گرفتنش و نداریم . فقط وقتی بستنی هامیان بگیرتش ما تماشا میکنیم .»

«توی این آبگیر اون تنها ماهیه ؟»
«آره همشو بیرون کرده . این اطراف بهترین جا واسه ماهیگیری طرف Eddy ادیه»

دومی گفت « نه اونجا نیست . طرف کارخونه «بیجلو Bigelow» خیلی بهتره . »

آنوقت آنها مدتی سرا این بحث کردند که بهترین جا برای ماهیگیری کجاست بعد بیکه پول کردند تا ماهی قزل آلا را تماشا کنند که دوباره بالا میامد و گرداب شکسته کمی از آسمان را بدرون می مکید . من پرسیدم تا نزدیکترین شهر چقدر فاصله است . بمن گفتند .

دومی در حالیکه برگشته بود و بسوی جاده اشاره میکرد گفت «ولی نزدیکترین خط تراموای اونوره، کجا میخوای بری؟»

«هیچ جا همین قدم میزنم .»

«مال دانشکده ای؟»

«آره . توی اون شهر هیچ کارخونه هست؟»

«کارخونه؟» آنها بمن نگاه کردند .

دومی گفت « نه . اونجا نه . » بلباسهای من نگاه کردند «دنبال کار میگردی؟»

سومی گفت « کارخونه بیجلو چی ؟ اونم کارخونه س . »

«کارخونه عمه شه . مقصود این ید کارخونه درست و حسابیه .»

گفتم « یکی کسه سوت داشته باشه . هنوز سوت ساعت یک رو نشنیدم . »

دومی گفت « ا . روی برج کلیسای Unitarian ید ساعت هست . از

روی اون میتونی ساعتو بفهمی . سراون زنجیر ساعت نداری؟»

«امروز صبح شکست . ساعت را با آنها نشان دادم ، خیلی جدی آنرا

امتحان کردند .

دومی گفت «هنوز کار میکنه . قیمت یه همچی ساعتی چقدره ؟»
 من گفتم «هدیه بهم دادن . وقتی دیرستان و نمودم کردم پدرم
 بهم داد .»

سومی گفت «کانادائی هستی ؟» موی سرخ داشت .
 «کانادائی ؟»

دومی گفت «مثل اونا حرف نمیزنه . من حرف زدن او نارو شنیده‌م .
 مثل حاجی فیروزا حرف میزنه .»

سومی گفت «میگم ، نمیترسی بزنت ؟»
 «بزنت ؟»

«توگفتی مثل سیاها حرف میزنه .»
 دومی گفت «خوبه ، تخته کن . وقتی سر اون تپه برسی برج کلیسارو

می بینی .»
 از آنها تشکر کردم . «بخت یارتون باشه ، فقط اون یارو رو که اون
 پائینه بگیرین . حشده که کسی کاری بکارش نداشته باشه .»

اولی گفت «اون ماهی رو هیشکی نمیتونه بگیره .» روی زرد خم شدند
 بدرون آب نگاه کردند . سه‌قلاب ماهیگیری زیر آفتاب مثل يك رشته
 مورب آتش زرد بود . من روی سایه‌ام رفتم و دوباره بدرون سایه لك لك
 درختان لگد مالش کردم . جاده می‌پیچید ، بالامیرفت و از سطح آب دور
 میشد . از تپه میگذشت بعد پیچ زنان پائین میرفت ، چشمرا همراه میبرد ،
 ذهن راهم در جلو زیر يك تونل سبز خاموش و گنبد چهار گوش برفراز
 درختان و چشم گرد ساعت والی بقدر کافی دور . من کنار جاده نشستم غلف
 پرپشت بود و تاقوزك پارا میگرفت . سایه‌های روی جاده چنان بیحرکت

بودند که انگار با قلم‌های مورب آفتاب روی زمین نوشته شده بودند. ولی فقط يك قطار بود، ومدنی بعد آنسوی درختها محومیشد، صدای دراز، آنوقت من صدای ساعت و محو شدن قطار را می‌شنیدم وانگار جائی، از میان ماه دیگر یا تابستان دیگر میگذشت از زیر مرغ دریائی که در هوا ایستاده بود بشتاب میگذشت و همه چیز درشتاب بود. بجز جرالده اوکه وفاری داشت، تنها پارومیزد و از ظهر میگذشت پاروزنان خودش را از ظهر بیرون میکشید و مانند خدائی از هوای روشن طولانی بالا میرفت و به بی نهایت خواب آلودی میرسید که در آن تنها او بود و مرغ دریائی، یکی سخت بی حرکت و دیگری سرگرم پاروزدن مرتب و سنجیده‌ای که خود جزئی از سستی و سکون بود، جهان، حقیر، زیر سایه‌هاشان که روی خورشید افتاده بود. کدی اون بی همه چیز اون بی همه چیز کدی.

صداهایشان از روی تپه میامد و سه‌میله باریک مثل رشته‌های متوازن آتش روان. همانطور که میگذشتند بی آنکه از سرعتشان بکاهد بمن نگاه کردند.

من گفتم «خب. من که نمی‌بینمش»

اولی گفت «مانمیخواستیم بگیریمش. همیشه اون ماهی رو گرفت.»

دومی اشاره کنان گفت «ساعت اوناهاش. وقتی کمی نزدیکتر رفتی

میتونی ببینی ساعت چنده.»

من گفتم «آره. خیل‌خب»، بلندشدم. «شماها میرین شهر؟»

اولی گفت «میریم ادی ماهی بگیریم.»

دومی گفت «توی ادی چیزی گیرت نمیاد.»

«گمونم میخوای بری طرفای کارخونه. با اون همه آدمی که اونجا

شلب شاپ میکنن و ماهیارو فرار میدن .

«توی ادی همیشه هیچ ماهی گرفت ،»

سومی گفت «اگه راه نیفتیم هیچ جائی نمیتونیم ماهی بگیریم .»

دومی گفت «نمیدونم چرا دائم حرف ادی رومیزنی . اونجا چیزی

گیر نیاد .»

اولی گفت «تو مجبور نیستی بیای . دمت که بدم من بسته نیست .»

سومی گفت «بیاین بریم طرفای کارخونه اونجا شنا کنیم .»

اولی گفت «من میرم ادی ماهی بگیرم . شما هر کاری خوش دارین

بکنین .»

دومی بسومی گفت «بگو بینم از کی تا حالا شنیده‌ی که کسی توی ادی

به ماهی گرفته باشه .»

سومی گفت «بیا بریم طرفای کارخونه شنا کنیم .» گنبد در پشت درختها

آهسته فرو میرفت و صفحه گرد ساعت هنوز دور بود . ما در سایه لکه‌دار

پیش میرفتیم . بیک باغ صورتی سفید رسیدیم . پراز زنبور عسل بود ؛

صداشان را می شنیدیم .

سومی گفت «بریم کارخونه شنا کنیم .» یک کوچه از کنار باغ جدا

میشد . پسر سومی قدمهایش را کند کرد و ایستاد . اولی براهش رفت ،

لکه‌های آفتاب روی چوب‌ماهیگیری که پشت گردنش گذاشته بود می‌لغزیدند

و از پشت پیراهنش پائین میرفتند .

سومی گفت « بیا .» پسر دومی هم ایستاد کدی چرا باید با به نفر

عروسی کنی .

دلت می‌خواود من بگم فکر میکنی اگه من بگم او نظور

او گفت «بیاین بریم کارخونه . یاالله.»

پسر اولی رفت . پاهای برهنه اش نرمتر از برگ روی غبار فرود میامدند و صدائی از آنها برنمیخاست . در باغ زنبورها صدای بادی را میدادند که برمیخاست . صدائی که درست پیش از آنکه باوجش برسد در طلسمی افتاده ودوام آورده بود . کوجه در کنار دیوار پیش میرفت ، طاقدار وشکوفه پوش . درمیان درختان ناپدیدمیشد . آفتاب تنک ومشتاق بدرون آن کج میشد . پروانه های زرد درطول سایه مانند لکه های آفتاب پرپر میزدند .

پسر دومی گفت «واسه چی میخوای بری ادی ؟ . اگه بخوای طرفای کارخونه هم میتونی ماهی بگیری.»

سومی گفت «بذار بره بابا.» آنها از پشت بدپسر اولی نگاه کردند آفتاب وصله وصله میان شانه های خراهاش میلغزید وروی چوب مثل مورچه های زرد برق میزد .

دومی گفت «کنی Kenny» بیدر بگومیگی آره میگویم هستم من موجود پدرم هستم من اورا اختراع کردم خلق کردم من اورا بهش بگو نخواهد بود چون او خواهد گفت من نبودم وبعد تو ومن از آنوقت تا حالا بچه دوست

پسرک گفت «یاالله ، را . بیفت ، حالادیکه رفتن تو» با نگاه پسر اولی را دنبال کردند . ناگهان گفتند «آره ، بدو برو بچه ننه . اگه بره شنا کنه سرش خیس میشد اونوقت ید کنک حسابی میخوره . ، توی کوجه پیچیدند وپیش رفتند ؛ پروانه های زرد اطرافشان توی سایه کج و راست میشدند .

برای اینکه هیچ چیز دیگه ای نیست من قبول دارم که يك چیز دیگه ای

هست ولی ممکنه نباشه و اونوقت من و تو می بینیم که حتی ظلم مشکل لایق اون چیزیه که تو خیال میکنی هستی اوهیچ اعتنائی بمن نکرد. آرواراش توی نیمرخش قرار داشت، صورتش را زیر کلاه پاره اش کمی بسوی دیگر گردانده بود.

من گفتم «چرا با اونا نمیری شناکنی؟» کدی اون بی همه چیز
میخواستی باهاش دعوا کنی آره

کدی اون آدم دروغگوی رذلیه و اسه اینکه سر بازی برگ میزد از کلوپشون بیرونش کردن طردش کردن سر امتحان وسط سال وقتی داشت قلب میگرد مجش و گرفتن و رفوزهش کردن

خب من چیکار با اون دارم من که نمیخوام باهاش ورق بازی کنم
گفتم «تو ماهیگیری رو از شنا بیشتر دوست داری؟» سدای زنبورها کم شده بود ولی هنوز ادامه داشت انکار که بجای آنکه در سکوت فرو برود سکوت صرفاً مثل آبی که بالا بیاید، میان ما افزایش مییافت. جاده دوباره پیچ میخورد و در میان چمن های سایه دار و خاندهای سفید بدل بخیا بانی میشد. کدی اون بی همه چیز میشه فکر بنجی و پدر و بکنی و اینکار و بکنی نه فکر منو

فکر چه چیز دیگه ای رو میتونم بکنم فکر چه چیز دیگه ای رو کرده ام
پسر سرخیابان پیچید. بی آنکه بعقب نگاه کند از تیرك يك نرده بالا رفت و از چمن گذشت و بکنار درختی رسید و قلاب را زمین گذاشت و بالای دو شاخه درخت رفت و آنجا نشست، پشتش بجاده بود و خورشید لکه لکه روی پیراهن سفیدش غاقبت بی حرکت ایستاده بود فکر چه چیز دیگه ای رو کرده ام
حتی نمیتونم گریه کنم من پارسال مردم بهت گفتم داشتم اما اونوقت نمیدونستم
چی میخوام بگم نمیدونستم چی دارم میگم در شهر ما هم بعضی روزهای آخر

ماد اوت اینطوری است ، هوا همینطور بازو مشتاق است و چیزی غم انگیز و حسرت آور و آشنا در آن هست . پدر میگفت آدم ما حاصل تجربیات اقلیمی خودش است . آدم ما حاصل هرچی که بگی . مسأله ایست با خواص ناخالص که جواب آن همیشه بطرز کسل کننده ای صفر است : بن بست خاك و هوس . اما حال امیدونم بهت بگم من دیگه مردهم

پس چرا باید گوش کنی میتونیم از اینجا بریم تو و بنجی و من بریم به جایی که هیچ کس مارو نشناسه به جایی که درشکه را يك اسب سفید میکشید ، پاهایش در خاك نرم تالاق تالاق میکرد . چرخهای عنكبوتی ، خشك و خفیف پیچ پیچ میکردند ، و زیر پوشش موج برگها از تپه بالا میرفتند . نارون . نه : ناروون . ناروون .

با چی باپول مدرسه ت پولی که مرتع رو فروختن تا بتونی با پولش به هاروارد بری نمی بینی که باید تموم کنی حالا اگه تموم نکنی بنجی هیچی نداره

مرتع رو فروختن پیراهن سفیدش بالای دوشاخه ، در سایه سوسوزن ، بیحرکت بود . چرخها عنكبوتی بودند . زیرشکمه درشکه سمها تند و تمیز بودند مثل حرکات خانمی که گل دوزی می کند ، بی آنکه پیشرفتی بکنند کاسته میشدند مثل هیكلی که زیر پایش نواری حرکت کند و تند از صحنه بیرون کشیده شود . خیابان دوباره پیچ می خورد ، من برج سفید را میدیدم ، و خودنمایی کرد و احمقانه ساعت را مرتع رو فروختن

هیگن اگه پدر دست از مشروب خوری بر نداره تا یکسال دیگه می میره و پدر هم دست بر نهد اگه نمیتونه چون از پارسال تا بستون تا حالا و اونوقت بنجی رو میفرستن به جا کن نمی توئم هم گریه کنم حتی نمیتونم گریه کنم يك لحظه کدی میان در ایستاده بود لحظه بعد بنجی داشت بلباش چنگ میزد و نعره میکشید صدایش موج موج و چکش وار بدبوازها کوفته میشد کوچکتر و کوچکتر میشد و پس و پیش میرفت و کدی جلوی دیوار منقبض میشد باصورت

سفیدش چشمهایش مثل دو تانگشت شست که در آن فرو رفته باشند تا آنکه بنجی او را از اطاق بیرون راند صدایش پس و پیش میرفت و چکش وار بدیوارها کوفته میشد انگار که نیروی اولیه خود صدا بآن مجال ایستادن نمیداد انگار که در سکوت جانی برای آن نبود عربده میکشد

وقتی در را باز میکردی یك زنك صدامی کرد، ولی فقط يك بار، زیر و صاف و کوچک در تیرگی جمع و جور بالای در، انگار میزانش کرده بودند تا همان صدای کوچک و صاف را بکند تا اینکه نزنك فرسوده شود و نه وقتی در بروی بوی گرم و تازه نان پختن باز میشد سکوت زیادی برای تعمیرش خرج شود؛ يك بچه کوچک کثیف با چشمهایی مثل چشمهای يك خرس پنبه‌ای و دو رشته گیس بافته مثل جرم برقی.

«سلام، خواهر.» در آن خلاء گرم شیرین صورتش شکل يك فنجان شیر بود که قهوه بآن زده باشند. «کسی اینجا هست؟»

ولی او فقط مرا تماشا کرد نادری باز شد وزن فروشنده آمد. بالای پیشخوان جایی که ردیفهای اشکال ترد پشت شیشه صورت خاکستری و جمع و جورش موهایش تنگ بسته و تنک از جمجمه جمع و جور خاکستریش، عینکی بادوره خاکستری. جمع و جور سواره پیش میامد مثل چیزی برسیمی مثل صندوق دست^۱ مغازه‌ها^۲ شکل کتابدارها بود. چیزی در میان قفسه‌های غبار گرفته اعتقادات منظم، اعتقاداتی که مدتها پیش از واقعیت بریده‌اند و با آرامی می‌خشکنند، انگار دمی از آن هوایی که شاهد اجرای ناعدالتی است.

«خانوم لطفاً دوتا از اینا بدین.»

يك برش چهار گوش روزنامه از زیر پیشخوان بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و دوتا نان شیرینی برداشت. دخترک با چشمهای مات و

۱- صندوق دخیل مغازه‌های اروپا و آمریکا (Cush Box) دارای کشویی

است که با فشار دادن دگمه‌هایی ناگهان بیرون میبرد. - م.

بیحرکت ، مثل دوحبه انگور فرنگی که در فنجانی از قهوه رقیق آرام شناور باشند ، آنها را می پائید مملکت جبودها وطن اجنبی ها . نان ، دستهای خاکستری جمع و جور و حلقه پهن طلا را روی انگشت نشان دست چپ میپائید که پشت يك مفصل کبود تنگ افتاده بود .

«خانوم نون و خودتون می پزین ؟»

گفت «بله؟» عین همین . بله ؟ مثل روی صحنه بله ؟ «پنج سنت . چیز دیگه ای هم میخواستین ؟»

«نه خانوم . من نه . این خانوم به چیزی میخواد.» قدش آنقدر بلند نبود که از بالای جعبه آینه ببیند ، برای همین با خرپیشخوان رفت و بدخترک نگاه کرد .

«شما آوردینش تو ؟»

«نه ، خانوم ، وقتی من اومدم اینجا بود .»

گفت «نکبت جقله.» از پشت پیشخوان بیرون آمد ولی بدخترک دست نزد . «چیزی تو جیبات گذاشته ؟»

من گفتم «جیب نداره . هیچ کاری نمی کرد . اینجا وایساده بود منتظر شما بود .»

«پس چرا زنگ صدا نکرد؟» خیره بمن نگاه کرد . فقط يك دست تر که

لازم داشت ، يك تخته سیاه پشتش $2 \times 2 = 5$

«زیر پیراهنش قایم میکنه آدم هم هیچ نمی فهمد . اوی بچه چطوری

اومدی تو ؟»

دخترک هیچ نگفت . بزَن فروشنده نگاه کرد ، بعد نگاه سرسری و عبوسی بمن انداخت و دوباره بزَن نگاه کرد . زن فروشنده گفت «این خار جیا ، چطوری اومدی تو که زنگ صدا نکرد؟»

من گفتم «وقتی من درو باز کردم اومد تو . راسه هر دو تای ما یه دفعه زنگ زد . بهر جهت از اینجا دستش بیچی نمیرسید . تازه ، من فکر نمی کنم اگه میرسید هم بیچی کاری می کرد . همچی کاری میکردی ، خواهر؟» دخترك تودار و متفکر بمن نگاه کرد «چی میخوای؟ نون؟»
دستش را دراز کرد . مشتش دوريك پنج سنتی مرطوب و کثیف باز شد ، چرك مرطوب توی گوشتش دویده بود . سکه خیس و گرم بود . بویش را می شنیدم ، کمی فلزی بود .

«خانوم ، یه نون پنج سنتی دارین؟»

زن از زیر پیشخوان يك برش چهار گوش از يك ورق روزنامه بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و يك نان تویش بیچید . من سکه پنج سنتی را بایك سکه دیگر روی پیشخوان گذاشتم .

«لطفاً خانوم یکی دیگه از اون نون شیرینی ها هم بدین .»

او يك نان شیرینی دیگر از توی جعبه آینه بیرون آورد . گفت «اون بسترو بدین من .»

من بسترا باو دادم و او آنرا باز کرد و نان شیرینی سوهی را در آن گذاشت و بیچید و سکه هارا برداشت و دوتا سکه مس از توی دامنش پیدا کرد و آنهارا بمن داد .

من آنهارا بدخترك دادم . انگشتانش خیس و داغ مثل چندتا گرم دور آنها بسته شدند .

من گفتم «بله خانوم . لا بد بخت و پز شما همونقدر که برای من خوشبوه برای اونم هست.»

هر دو تا بسترا برداشتم و نان را بدخترك دادم ، زن فروشنده سراپا خاکستری رنگ با اطمینانی سرد از پشت پیشخوان مارا می پائید . گفت

«به دقه صبر کنین، به پستورفت . در دوباره بازوبستدشد . دخترک نانرا به پیراهن چرکش چسبانده بود و مرا می پائید .

گفتم «اسمت چیه؟» اونگاهش را از من برداشت ، ولی هنوز بی حرکت بود . انگار حتی نفس هم نمی کشید . زن برگشت . یک چیز خنده داری در دستش بود . یکجوری دستش گرفته بود که انگار یک موش خانگی مرده بود .

گفت «بیا . دخترک نگاهش کرد . زن با آن چیز بدخترک ساک زد و گفت «بگیرش . فقط ریختش بده . اما گمون نکنم وقتی بخوریش فرقشو بفهمی . بیا . من نمی توئم تا غروب اینجا وایسم .» دخترک در حالی که هنوز او را می پائید آنرا گرفت . زن دستپایش را به پیش بندش مالید . گفت « باید بدم اون زنگ و درست کنن .» بطرف در رفت و آنرا تکان داد و باز کرد . از زنگ کوچک تك صدای خفیف و نامرئی و صافی بلند شد . ما بطرف در وزن که برگشته بود و بما زل زده بود براد افتادیم .

من گفتم «برای کیک ممنونم .»

او در حالی که بدرون تیرگی که زنگ در آن صدا می کرد خیره شده بود گفت «این خارجیا . جوون از من بشنو خودتو ازشون کنار نگهدار .»

من گفتم «چشم ، راه بیفت خواهر .» بیرون رفتیم . «ممنونم ، خانوم .»

زن فروشنده در را بهم زد ، بعد دوباره بازش کرد و تك صدای کوچک زنگ را در آورد . در حالی که بیالا بزنگ زل زده بود گفت

«خارجیا،» من گفتم «خب با بستنی چطوری؟» داشت کیک گره دار را می خورد. «بستنی دوست داری؟» در حالی که میجوید نگاه عبوس و خاموشی بمن کرد. «بیا.»
به دراگ استور^۱ رفتیم و چند تا بستنی گرفتیم. او نان را زمین نمی گذاشت.

گفتم «چرا نونو زمین نمیذاری که بهتر بتونی بخوری؟» و دست دراز کردم تا آنرا بگیرم. ولی او محکم بنان چسبید. بستنی را مثل اینکه شکلات کشی باشد می جوید. کیک نیم خورده روی میز بود. بستنی را تا ته خورد، بعد دوباره سروقت کیک رفت، و در آنحال بجمع آینه ها نگاه می کرد. من مال خودم را تمام کردم و بیرون رفتیم.

گفتم «خونه تون کدوم طرفه؟»

یک درشکه، همانی بود که اسب داشت. فقط دکتر پی بادی Doc. Peabody چاق است. سید پوند. با او سوار میشوی و از طرف سر-بالائی میروی و خودت را نگه میداری. بچه ها. را درفتن آسان تره. پیش دکتر رفته ی، هنوز نه کدی رفته ی

لازم ندارم حالا نمیتونم بپرسم بعد درست میشه اونوقت دنگه عیبی

نداره.

بدر می گفتم برای اینکه زنها خیلی ظریفند خیلی مر موزند. تعادل ظریف کثافت ادواری بین دو ماه متوازن. میگفت دو تا ماه تمام وزرد مثل

۱- دراگ استور Drug store که معنی تحت اللفظی آن داروخانه است در امریکا بمنگازه هایی گفته میشود که در آنها علاوه بر دارو انواع خوراکیها و اشیاء گوناگون دیگر نیز بفروشه میرسد.

خرمن دو تا ماه کپل هایش را نهانها . بیرون بیرون از آنها همیشه ولی . زرد . کف پاها با زار در رفتن طوری . آنوقت اینرا بدان یک مرد که تمام آن مرموز و متکبر پنهان بکند . با تمام آن چیزها که درون آنها از بیرون نرمی ای بخود میگیرد که منتظر تماسی است تا . گنبدی مایع مثل چیزهای غرق شده غوطه ور مثل لاستیک بی رنگ که شل و ول پر شده باشد همماش بابوی یاس دیواری قاطی میشود .

« بهتر نبود نوتو میبردی خونه ؟ »

بهم نگاه کرد . بی صدا و مرتب می جوید ؛ در فاصله های منظم ورم کوچکی نرم از گلوش پائین میرفت ، بسته ام را باز کردم و یکی از نان شیرینی ها را باو دادم . گفتم « خدا حافظ . »

رفتم . بعد بعقب نگاه کردم ، او دنبالم بود . « راه خونه تون از این طرفه ؟ » چیزی نگفت . کنارم زیر آرنجم راه میرفت و میخورد . همانطور رفتم . سروصدائی نبود ، مشکل کسی آن اطراف دیده میشد .

بابوی یاس دیواری قاطی میشد اگر کدی بود بهم میگفت نکنم بگذار آنجا روی پله ها بنشینیم صدای در اطفش را می شنیدم تاریک و روشن که بهم میخورد می شنیدم بنجی هنوز گریه میکرد شام آنوقت مجبور می شد پائین بیاید بوی یاس دیواری در با همه چیز در آن قاطی میکرد سر بیچ رسیدیم .

گفتم « خب ، من باید از اینطرف برم . خدا حافظ . » او هم ایستاد . آخرین تکه کیک را بلعید بعد نان شیرینی را دست گرفت . از پشت مرا می پائیده گفتم « خدا حافظ . » پیچیدم توی خیابان و رفتم ، ولی پیش از آنکه بایستم سر بیچ بعدی رفتم .

گفتم « خونه ات از کدام طرفه ؟ از این طرف ؟ » به پائین خیابان اشاره

کردم اوقفط مرا نگاه می کرد. «خونهات اونظر فیه ؟ شرط می بندم خونه تون چسبیده بایستگاهه ، اونجا که قطارا هستن . نیست ؟» اوقفط آرام و مرموز نان درامی جوید و بمن نگاه می کرد . هر دو سمت خیابان خلوت بود باچمن های ساکت و خانه های جمع و جور در میان درختان ، اما هیچکسی نبود جز آن پشت ، پیچیدیم و برگشتیم . دو تا مرد جلوی مغازه روی صندلی نشسته بودند .

«شماها این دختر بچه رو می شناسین ؟ همچی دنبال من راه افتاده من هم نمی تونم خونه شو پیدا کنم .»

آنها چشم از من برداشتند و باون نگاه کردند .
 یکی شان گفت «بهااس مال یکی از اون خونواده های ایتالیائی نازه وارد باشه » يك نیم پالتو نخ نما تنش بود . «پیشتر از این دیده امش . دختر ك در حالی که آرواره هایش يك بندمی جنبید مدتی آنها را با ترش روئی نگاه کرد .
 بی آنکه دست از جویدن بردارد لقمه را فروداد .
 دیگری گفت «گاس انگلیسی بلد نیس .»
 من گفتم « فرستاده بودنش نون بخره . باید یه چیزی بلد باشه بگه .»

اولی گفت «اسم بابات چیه ؟ پیت Pete ؟ جوو joe ؟ اسمشو بگو ، جان john آها ؟» او يك گاز دیگر بنان شیرینی زد . من گفتم «چیکرش باید بکنم . همینجور دنبال میاد . من باید برگردم بستن .»
 «مال دانشکده ای؟»

«بله ، قریون . بایدم برگردم برم .»
 «میشه بری اون بالا بدیش دست آنس Anse : الانه بری اون بالا توی

اصطبله . کلانتر .»

من گفتم «گمونم باید همین کاروبکنم . مجبورم به کارش بکنم . خیلی ممنون . راد بیفت ، خواهر .»

از طرف سایه خیابان آنجا که سایه‌نمای خرابه کم‌کم داشت آنطرف جاده را می‌گرفت بالا رفتیم . با اصطبل عمومی رسیدیم . کلانتر آنجا نبود . مردی زیر سردر عریض و کوتاه ، آنجا که نسیم خنک و تیردای که بوی آمونیاک میداد از میان ردیف آخورها می‌وزید ، روی صندلی نشسته بود . او گفت که سری به پستخانه بزنم . او هم دخترک را نمی‌شناخت .

« این خارجیا . همه‌شون شکل‌همن . میخوای بیرش اونور خط ، خونه‌هاشون اونجاس . گاس به صاحب برایش پیدا شه .»

رفتیم به پستخانه . همانجا پائین خیابان بود ، مردی که نیم پالتو تنش بود داشت روزنامه‌ای را باز می‌کرد .

گفت « آنس همین الان از شهر رفت بیرون . بگمونم بهتر باشه از طرف ایستگاه بری جلوی اون خونه‌های کنار رودخونه . حتماً اونجا یکی میشناسدش .»

من گفتم « لابد مجبورم برم دیگه ، خواهر ، بیا بریم .» آخرین تکه نان شیرینی را توی دهانش چپاند و فرو داد . گفتم « یکی دیگه میخوای ؟» همانطور که میجوید بمن نگاه کرد ، چشمپایش سیاه و زلزله و دوستانه بود . دو تا نان شیرینی دیگر را در آوردم و یکی را باو دادم و دیگری را گاز زدم . از مردی نشانی ایستگاه را پرسیدم و اونشانم داد . « بیا بریم ، خواهر .»